

امیر عشری



(جلد اول)

جنگ در میان اسرار و جنات

امیر عشیری

لبخند در مراسم تدفین

چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص
«کانون معرفت» است

چاپ گیلان

«جی اسمیت» افسر سابق اداره ضد اطلاعات گفت :

— وقتی خودم را در میان افراد باند سابق می دیدم ، خوشحال بودم . آزاد شده بودم تا آن چه را که می خواستم بدست بیاورم و فعالیت گذشته ام را در قالب دیگری مجددا شروع کنم . هوای آزاد استنشاق می کردم و دیگر گامهای سنگین ماموران زندان ، به گوشم نمی خورد و چشمانم به میله های آهنی دریچه میان در سلول دوخته نمی شد . موفقیتی بود بسیار مهم که هرگز تصورش را هم نمی کردیم . نه من ، و نه آنها .

آنها که مرا از زندان فرار داده بودند ، چندتن از همان افراد باند سابق بودند که در حمل اسلحه قاچاق برای شورشیان يك کشور افریقائی همکاری می کردند . آنها یاران وفاداری بودند که برای اجرای نقشه فرار من جانشان را به خطر انداختند و سرانجام موفق شدند در يك شب بارانی مرا از زندان «پریسون» فرار بدهند ، ترتیب کارطوری داده شده بود که آن چهار نفر بتوانند در اسرع وقت مرا از خاک انگلستان خارج کنند . در کنار بندر «هاون» ، يك کشتی ماهیگیری که بيك ماهیگیر فرانسوی تعلق داشت انتظارمان را می کشید . نقشه فرار من از زندان در ساعت يك و سی دقیقه بعد از نیمه شب اجرا شد و در ساعت دو و پانزده دقیقه بعد

لبخند در مراسم تدفین

از نیمه شب ، ما در حدود دو مایل از سواحل انگلستان دور شده بودیم .

طبق نقشه طرح شده ، ما باید در ساحل شمالی فرانسه قدم به خشکی می گذاشتیم . مقصد نقطه ای بود که با بندر « شربورگ » در حدود یکصد کیلومتر فاصله داشت . همه ، قیافه ماهیگیرانی را داشتیم که با تور خالی از دریا باز می گشتند . مدارك و هویت ، حتی برای خودمان هم غیر قابل تردید بود ، چه رسد به ماموران مرزی فرانسه . چراغهای کشتی خاموش بود ، و در تاریکی پیش می رفتیم قبل از آنکه هوا روشن شود به آبهای ساحلی فرانسه رسیدیم . از کشتی با چراغ به ساحل علامت داده شد . لحظه ئی بعد ، از ساحل به ما جواب دادند . طولی نکشید که کشتی توقف کرد . قایقی که از ساحل حرکت کرده بود ، به کشتی نزدیک شد .

چهار نفری که مرا از زندان فرار داده بودند ، دو نفرشان در کشتی ماندند و دو نفر دیگرشان ، با من سوار قایق شدند . شخصی که قایق را هدایت میکرد ، اسمش « کارلوس » بود .

همینکه قدم به خشکی گذاشتیم ، « کارلوس » به من گفت : آقای سرگرد ، اتومبیل حاضر است

چند دقیقه بعد مادر يك اتومبیل سواری نشسته بودیم و از سواحل فرانسه دور می شدیم . همه چیز طبق نقشه طرح شده ، پیش می رفت . کمترین اضطرابی نداشتم ، زیرا که از منطقه خطر ، کاملاً دور شده بودیم . گمان نمی رفت با پلیس فرانسه برخوردی داشته باشیم . احیاناً اگر برخوردی هم پیش می آمد ، مدارك هویت همه مان ، کمترین سوءظنی در آنها ایجاد نمی کرد . من خودم تربیت شده اداره ضد اطلاعات بودم بر موز کار ، کاملاً آشنائی داشتم می دانستم چگونه باید خودم را مخفی نگهدارم .

امیر عشیری

از لحظه‌ای که در زندان از نقشه فرارم باخبر شدم، فکر اینکه طراح اصلی نقشه فرار من چه کسی است راحت نمی‌گذاشت. چون در بین افراد باند سابق، مغز متفکری وجود نداشت که بتواند چنان نقشه خطرناک و حساب‌شده‌ی راطرح ریزی کند. من فقط این را می‌دانستم که عده‌ای از دوستان، قصد دارند بابه‌خطر انداختن خودشان مرا از زندان «پریسون» فرار بدهند و فعالیت‌های گذشته را تجدید کنند. در همان موقع، حدس می‌زدم فرار دادن من، باید علت خاصی داشته باشد. گمان می‌رفت که نقشه‌های وسیع و دامنه‌دارتری طرح‌ریزی شده باشد.

«کارلوس» که از اسم و انگلیسی حرف زدنش معلوم بود، اسپانیایی است و ضمناً بر آن دونفر دیگر هم ارشد است، روشن کرد. معلوم شد طراح اصلی نقشه فرار دادن من، شخصی است به اسم «ریچارد میلون».

«کارلوس» اطلاعات بیشتری در اختیارم نگذاشت، فقط گفت که «ریچارد» در کشتی شخصی خود که در آب‌های ساحلی جنوبی فرانسه لنگر انداخته است، انتظار مرا می‌کشد.

او پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و من بغل دستش. اتومبیل را با سرعت میراند. نزدیک ظهر بشهر «تانت» رسیدیم.

در خارج شهر، اتومبیل خود را عوض کردیم، و در حدود یک بعد از ظهر، در یکی از شهرهای کوچک، ناهار خوردیم.

کمی بعد، به مسافرت خودمان ادامه دادیم. هوا تاریک شده بود که ما بساحل جنوبی فرانسه، نزدیک مرز اسپانیا رسیدیم. چند دقیقه بعد، من و «کارلوس» در قایقی نشسته بودیم و بسوی کشتی شخصی ریچارد میلون می‌رفتیم. بین راه خیلی سعی کردم راجع به آقای «ریچارد» اطلاعات بیشتری

لبخند در مراسم تدفین

از «کارلوس» بگیرم اما او در این باره کمکی نکرد. بنظر می‌رسید که اجازه ندارد در باره اربابش حرفی بزند.

یکی از شبهای نیمه دوم ماه مارس بود، که «ریچارد میلون» راروی عرشه کشتی ملاقات کردم. مردی بود هم سن و سال خودم همراه کابین خودش برد. ابتدا از او بخاطر فرار دادن من از زندان تشکر کرد.

«ریچارد» گفت که نقشه فرار مرا از سه ماه قبل طرح کرده بود و افزود باند سابق من و او، روی آن نقشه مطالعه و تمرین می‌کردند. وقتی از او پرسیدم: «از فرار دادن من چه هدفی دارید؟» گفت: باید صبر کنیم تا دوست مشترکمان که انتظارش را داریم، به اینجا بیاید. او راجع به دوست مشترکمان، حرفی نزد. ولی حدس می‌زدم منظورش چه کسی است. با این حال تردید داشتم. پس از صرف شام، بروی عرشه رفتیم. هنوز نمی‌دانستم او چکاره است، ولی این موضوع برایم روشن بود که باید به کارهای غیر قانونی اشتغال داشته باشد.

کمی بعد از نیمه شب بود که دوست مشترکمان به آنجا آمد. او کسی جز «سیدالعطاش» نبود. تا آن موقع، گمان می‌کردم او را کشته‌اند چهره‌اش کمی شکسته شده بود. زندان در قیافه او اثر عمیقی بجا گذاشته بود. معلوم شد نقشه فرار من و «سیدالعطاش» در یک شب به موقع اجرا گذاشته شده بود.

من از دیدن او، و اینکه فعالیت گذشته را در قالب دیگری می‌توانستم ادامه دهیم، در خود احساس غرور می‌کردم.

«ریچارد» و «عطاش» از سابق همدیگر را می‌شناختند. از عطاش پرسیدم: چرا در آن موقع که من و تو باهم کار می‌کردیم، راجع به دوستی خودت با ریچارد حرفی به من نزده بودی؟

امیر عشیری

«عطاش» گفت : در آن موقع ، ریچارد يك آدم معمولی بود و حالا رهبری باند بزرگی را بر عهده دارد .
ریچارد گفت : سرگرد عزیز ، در آن موقع من اسم شما را رانشیده بودم . بهمین دلیل نقشه فرارتان را از زندان طرح کردم .
از این بعد ، همدیگر را بهتر و بیشتر می شناسیم .
عطاش گفت : قبل از آنکه وارد اصل موضوع همکاری شویم باید به پیشنهاد من توجه کنید .

بعد پیشنهادش را مطرح کرد

هدف کشتن رامین عضو موثر پلیس بین المللی بود . او کینه عجیبی به رامین داشت . البته ، من هم همان احساس را داشتم ولی نه تا به آن حد که بفکر از بین بردن رامین باشم .
«ریچارد» و من خیلی سعی کردیم او را از این فکر منصرف کنیم . ولی «عطاش» زرنگی کرد . کشتن رامین را ، شرط اصلی همکاری خودش با «ریچارد» قرارداد .

«ریچارد» گفت : اجرای نقشه را به من واگذار کنید . یکی از افرادم را بنام «رابرت کروگر» که بتازگی استخدام شده مامور این کار می کنم . فرصت خوبی است برای سنجش قدرت و جسارت او در این قبیل کارها .

من گفتم : «رابرت کروگر» بتنهائی نمیتواند این مأموریت خطرناك را انجام بدهد . شخص دیگری هم باید با او باشد .

«ریچارد» رو کرد به عطاش و گفت : والنسی روش را که می شناسی او را اجیر می کنیم که «رابرت» زیر نظر او نقشه قتل را اجرا کند

«والنسی روش» اسم او را زیاد شنیده بودم . از آدمکشیهای حرفه ای بود که این قبیل پیشنهادات را به جان قبول می کرد . همان

لبخند در ره اسم تدفین

شب، نقشه قتل رامسین طرح ریزی شد. «ریچارد» به یکی از مامورانش گفت که به «والنسی» تلگرافی اطلاع بدهد که فوراً به شهر «کان» بیاید.

مذاکرات ما درباره مسائلی که به فعالیت‌های آینده‌مان ارتباط پیدا می‌کرد، تا ساعت چهار بعد از نیمه شب ادامه یافت. بعد هر يك از ما به کابین خودش رفت. . .

* * *

«والنسی روش»، آدم کش حرفه‌ای گفت:

— وقتی تلگرام ریچارد بدستم رسید، با سابقه دوستی که میان ما وجود داشت، حدس زدم کار مهمی بامن دارد. آن موقع در «رم» بودم. از فرودگاه رم، به نشانی اودر کان تلگرام کردم و شماره پرواز هواپیما را به اطلاعش رساندم. بعد از نیمه شب بود که هواپیما در فرودگاه کان به زمین نشست. یکی از افراد «ریچارد» منتظرم بود. او مرا به کشتی مخصوص اربابش راهنمایی کرد. وقتی با «ریچارد» روبرو شدم، دو نفر دیگر هم با او بودند. یکی از آن دو رامی شناختم: سیدالعطاش بود. با هم خوش و بش کردیم «ریچارد» دیگری را به اسم «اسمیت» معرفی کرد.

از «ریچارد» پرسیدم: بامن چه کار داری؟

رك و راست گفت: می‌خواهم يك نفر را بکشی.

بعد عکس و مشخصات کسی را که باید کشته شود، در اختیارم گذاشت. صاحب عکس را شناختم اسمش رامسین بود. صابون رامسین به تن بعضی همکارانم خورده بود. «ریچارد» از من پرسید: «میشناسیش؟» گفتم: «آره»، از ماموران زبر و زرنگ پلیس بین‌المللی است. «عطاش با خنده گفت: «کار ما آسان شد.» گفتم:

امیر عشیری

شما دارید به آتش نزدیک می شوید . کشتن «رامین» دردی را دوا نمی کند . کار خطرناکیست . ریچارد گفت یکی از افراد من او را می کشد . توفقط باید هوای او را داشته باشی .

بعد پنج هزار دلار اسکناس جلومن ، روی میز گذاشت و گفت : پنجهزار دلار دیگر برایت کنار گذاشته ام ، وقتی کار تمام شد ، آنرا میگیری . . .

گفتم : این کسی که باید ماشه را بکشد ، کجاست ؟ . . . می خواهم ببینمش .

«ریچارد» ، یکی از افرادش که کنار درکابین ایستاده بود گفت : برو «رابرت» را با خودت بیا اینجا .

چند دقیقه بعد ، جوانکی که بنظر میرسید سی و چند سال از سنش گذشته ، وارد اتاق شد . قدی متوسط داشت و موهای سرش اندکی کم پشت بود . «ریچارد» رو کرد به من و گفت : با «رابرت» کروگر ، آشنا بشو .

بعد من و رابرت باهم دست دادیم . ریچارد و دوستانش نقشه قتل «رامین» را که خودشان طرح کرده بودند ، برای من و رابرت شرح دادند . طبق نقشه آنها ، رامین در پاریس باید بقتل می رسید . «ریچارد» دستش را بروی شانه «رابرت» گذاشت و نگاهش را بمن دوخت و گفت : در این نقشه ، رابرت همه کاره است . می خواهم قدرت و جسارتش را در این جور کارها به من نشان بدهد . من رو کردم به «رابرت» و گفتم : یادت باشد که ماشه اسلحه را تو باید بکشی .

رابرت بالحنی محکم گفت : فکر نمی کنم احتیاج به راهنمایی نو داشته باشم .

ریچارد به او گفت : «والنسی» تو این جور کارها خبره است .

لبخند در مراسم تدفین

می‌داند شکار را چطوری در تیررس قرار بدهد .

«عطاش» رو کرد به من و گفت : منتظرم که همین دوسه روزه ، خبر قتل رامین با حروف درشت ، در صفحه اول روزنامه‌های پاریس چاپ شود .

گفتم : خیالت راحت باشد .

«ریچارد» ، «رابرت» را مرخص کرد . چند دقیقه هم مرا به حرف کشید . بعد به کسی که مرا از فرودگاه تا آنجا راهنمایی کرده بود ، دستور داد مرا به ساحل برساند . رابرت هم بامن بود . صبح يك روز آفتابی بود که من و رابرت با هواپیما بسوی پاریس پرواز کردیم . به محض اینکه وارد پاریس شدیم ، کارمان را شروع کردیم . هدف اول ما این بود که رد «رامین» را برداریم و در يك فرصت کوتاه و مناسب او را بقتل برسانیم .

از همان قدم اول ، معلوم بود که رابرت سعی دارد با کشتن رامین ، خودی نشان بدهد و جای خودش را در باند «ریچارد» باز کند . پس از چند ساعت تلاشی ، فهمیدیم که رامین از پاریس خارج شده است .

با يك تلگرام رمز ، موضوع را به ریچارد اطلاع دادیم . چند ساعت بعد ، دستور رسید که بهر قیمتی شده ، باید کار تمام شود . ششمین روز اقامت ما در پاریس بود که رد رامین را برداشتیم . او در هتل «دوپاری» بود . «رابرت» میخواست داخل هتل شود و به پشت در اتاق رامین برود ، تا همینکه رامین در را باز کرد ، همانجا او را بقتل برساند . اما من با این نقشه مخالفت کردم چون میدانستم ممکن است رابرت دیگر نتواند از هتل خارج شود .

قرارداد موقعی که رامین از هتل خارج می‌شود ، از داخل اتومبیل ، او را هدف گلوله قرار بدهیم .

امیر عسکری

اتومبیلی که زیر پای ما بود ، اجاره ئی بود . از ساعت سه بعد از ظهر که «رامین» داخل هتل شده بود ، ماتوی اتومبیل نشسته بودیم و هر لحظه منتظر بیرون آمدن او بودیم .

در حدود ساعت هشت شب ، رامین از در هتل بیرون آمد که سوار اتومبیلش شود . به رابرت گفتم :
— معطل نشو .

او اسلحه اش را که با صدا خفه کن مجهز بود ، بیرون کشید و بطرف رامین نشانه رفت . و همینکه ماشه را کشید ، از بدشاسی ، فشنگ توی لوله گیر کرد .

«رابرت» با عجله و حالت عصبانی دوسه بار ماشه را کشید ، ولی بی فایده بود . بعد بامشت گره کرده ، به لبه در اتومبیل کوبید و گفت : لعنت بر این شانس .

گفتم : عصبانی نشو این جور مواقع باید خونسرد و آرام باشی .
آنشب گذشت ... صبح روز بعد ، رامین با دو نفر از همکارانش از هتل بیرون آمد . هیچ جور نمی شد او را هدف گرفت . رابرت کاملاً عصبانی شده بود . او کشتن رامین را موفقیت مهمی برای خودش میدانست . همینطور هم بود . تازه کار بود و با اجرای این نقشه ، می خواست بین افراد «ریچارد» گل کند . دیگر نمیدانست که کشتن رامین ، شروع بدبختی اوست .

همان روز سروکله «اسمیت» در پاریس پیدا شد . او آمده بود وضع ما را از نزدیک بررسی کند . ظاهراً ما سه نفر شده بودیم ، ولی اسمیت از ما فاصله می گرفت . غروب آنروز او به ما اطلاع داد که رامین عازم ایران است .

من پیشنهاد کردم بهتر است از اجرای نقشه قتل رامین منصرف شوند ، یا لااقل مرا کنار بگذارند .

لبخند در هر اسم تدفین

«اسمیت» گفت : اگر رامین خیال گردش به دور دنیا را هم داشته باشد ، شما دوتا باید تعقیبش کنید ، تادریك فرصت مناسبه اورا بکشید . راه دومی وجود ندارد .

معلوم بود آنها کینه عجیبی نسبت به رامین دارند . من حتی حاضر شدم پنجهزار دلار را به خودشان برگردانم و بدنبال کارم بروم . ولی اسمیت از جانب ریچارد اعلام خطر کرد . او معتقد بود که رابرت کروگر به تنهایی قادر به انجام نقشه قتل نیست و جز من شخص دیگری هم صلاحیت راهنمایی اورا ندارد ...

رابرت گفت ، اینطور که معلوم است ، رامین را در وطنش باید بقتل برسانیم .

اسمیت گفت : فرداشب ، او با هواپیما از خاک فرانسه خارج میشود . بهتر است شما دو نفر هم خودتان را آماده کنید .

راستش تعجب کردم ، که او از کجا این خبر را بدست آورده است . تعجبم وقتی بیشتر شد که اسمیت دو بلیط هواپیما به مقصد تهران در اختیارمان گذاشت : اضافه کرد که روز بعد سری به شرکت هواپیمائی بزنیم .

پرسیدم ، با این سرعت ، از کجا فهمیدید که رامین قصد خروج از فرانسه را دارد .

اسمیت خندید و گفت : وقتی از این مأموریت خطرناك برگشتی ، بدیدن عطاش برو ، و راجع به من از او بپرس ، حالا هر دوتان آزادید و تا پرواز هواپیما می توانید مثل همه مردم بدنبال گردش و تفریح بروید . فرداشب در فرودگاه هر دوتان را می بینم .

بعد ما را تنها گذاشت . موضوع قتل رامین ، معمائی ساده بود . ابتداءً بجهت حرفه‌یی که داشتم ، از پیشنهاد «ریچارد» استقبال کردم . چون هم پای رفاقت او در میان بود ، و هم ده هزار دلار .

امیر عشیری

ولی کم کم به این نتیجه رسیدم که سماجت آنها بی فایده است. دلیلش هم این بود که من خیال می کردم، و بلکه مطمئن بودم که درپاریس کار تمام است. به این فکر افتادم که بی سروصدا خودم را کنار بکشم و از پاریس خارج شوم. اما از خشم ریچارد ترسیدم. چون اگر این کار را می کردم، امکان نداشت ریچارد با قدرتی که دارد، راحتم بگذارد. همانقدر که در دوستی محکم و دست و دل باز بود، در دشمنی، آدمی خطرناک و کینه توز بود. تا طرف خودش را که به او نارو زده بود از بین نمی برد، دست بردار نبود. خلاصه، متحیر بودم چه کار کنم. سرانجام تسلیم سرنوشت شدم. تنها دلخوشی ام این بود که رابرت ماشه اسلحه را میکشد. من فقط راهنمای او بودم. شاید هم شاهد برای قتل.

بیست و چهار ساعت بعد، من و «رابرت» جدا از هم، جزو مسافران هواپیمائی بودیم که فرودگاه «اورلی» پاریس را به مقصد تهران ترك می گفت. رامین نیز یکی از مسافران آن هواپیما بود «اسمیت» شیطان، ترتیب کار را طوری داده بود که صندلی من و رامین در کنار هم بود. ظاهراً مردی آرام بنظر میرسید، ولی از قیافه اش پیدا بود که باید در کار و حرفه خودش آدمی زرنك و هوشیار باشد.

بدنبال بهانه می گشتیم که سر صحبت را با او باز کنم. جعبه ای داشتم که مخصوص سیکار برگ بود.

وقتی در آن باز شد، صدای موسیقی ملایمی شنیده می شد. در جعبه را باز کردم. صدای موسیقی جعبه توجه او را جلب کرد. سیکار تعارفش کردم. گفت ترجیح میدهد که از سیکارهای خودش بکشد.

بعد، خودم سیکاری برداشتم. او برایم فندك کشید. تشکر

لبخند در هر اسم تدفین

کردم و خودم را بهمان اسم «والنسی روش» معرفی کردم . نمی شد با اسم دیگری معرفی کنم .

او خودش را «لوئی برژراك» ، بازاریاب یکی از کارخانه های داروسازی سویس ، معرفی کرد . و وقتی راجع به شغل من پرسید ، با خنده گفتم : والنسی روش ، یکی از سفته بازان بورس پاریس ، ولی اسم شما ، مرا بیاد «آن برژراك» معروف تاریخ می اندازد . خندید و گفت : من با او خیلی فرق دارم ،

بعد دستش را جلو آورد که جعبه سیگار را از من بگیرد . نمیشد به او ندهم . وقتی آنرا گرفت گفت : جعبه جالبی است . باید از چوب آبنوس باشد

گفتم : این را در مادرید خریده ام .

«لوئی برژراك» ، یا بهتر بگویم «رامین» ، دست به اطراف جعبه کشید . حس کردم که سنگینی غیر معمولی جعبه ، توجه او را جلب کرده است . ببهانه اینکه دو آهنگ مختلف در جعبه ضبط شده است ، و می خواهم آهنگ دوم را هم برای او پخش کنم ، جعبه را از او گرفتم .

وقتی آهنگ دوم را هم شنید ، گفت : خیلی جالب است . باید در نوع خودش منحصر بفرد باشد . تا بحال نظیرش را ندیده ام . گفتم : در مادرید زیاد است .

بعد جعبه را در ساک دستی ام گذاشتم . مطالب زیادی بین ما مطرح شد . او گفت که دومین دفعه است به ایران مسافرت می کند ، از او خواهش کردم مرا راهنمایی کند

ساعت شش و نیم صبح بود که هواپیما روی باند فرودگاه مهر آباد نشست . با «رابرت» قرار گذاشته بودم که تا پایان کار ، سعی کند تماسش با من مخفیانه باشد و فقط مرا تعقیب کند تشریفات

امیر عشیری

گمرکی در حدود بیست دقیقه طول کشید . از سالن گمرک بیرون آمدیم ، «رامین» و من با يك تاكسی فرودگاه مهر آباد را ترك گفتیم . باتفاق ، به یکی از هتلها که کمی از شهر دور بود، رفتیم . اتاقهای ما دور از هم ، اما در يك طبقه بود . از او خواستم ناهار را باهم بخوریم . ولی او گفت که گرفتار است و فکر نمی کند بتواند برای صرف ناهار به هتل بر گردد . برای شام دعوتش کردم . دعوتم را به شب بعد موکول کرد .

کمی بعد از اینکه وارد اتاقم شدم ، «رابرت» تلفن کرد و پرسید اومی تواند به اتاقم بیاید ، یا نه : به او گفتم : مانعی ندارد ، ولی باید احتیاط کنی . یکی دو دقیقه بعد ، او وارد اتاقم شد و گفت که مطمئن است بزودی کار تمام میشود .

گفتم : موقعیت از این بهتر نمی شود . زیرا ما و رامین ، هر دو در يك هتل اقامت داریم .

بعد به طرح نقشه جدیدی مشغول شدیم . باید طوری عمل می کردیم که وقتی قتل انجام میگرفت ، هر دوی ما ، در اتاقهای خودمان باشیم

* * *

«رابرت کروگر» تبهکاری که بتازگی وارد جرگه تبهکاران شده بود گفت .

در یکی از بارهای بندرگاه مارسی ، با مردی به اسم «کارلوس» آشنا شدم : مرا به مشروب دعوت کرد .

وقتی فهمید بیکارم و دنبال کار می گردم ، راجع بکارهایی که کرده بودم پرسید . به او گفتم که «با دوستانم کار آزاد داشتیم» . منظورش را فهمید و باخنده گفت : بعد پلیس آن کار آزاد را از شما

گرفت !

گفتم : درست فهمیدی .

— بعد چکار کردی ؟

— دیگر نتوانستم در نیویورک بمانم . بایک کشتی باری ،

خودم را به ماریسی رساندم .

— و حالا داری دنبال همان کاری میگردی ؟ در نیویورک

داستی ، شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : کار دیگری از دستم ،
ساخته نیست .

پس از چند لحظه سکوت گفت : فکر می‌کنم کاری مطابق

سلیقه‌ات پیدا کنم

دستم را بروی شانه‌اش گذاشتم و گفتم : چقدر خوشحال

می‌شوم اگر کاری برایم پیدا کنی

قرار گذاشت ، شب بعد در همان بار همدیگر را ببینیم .

بعد مشروبی که ته گیلانش مانده بود ، سر کشید . خدا حافظی

کرد و با یکی از زنهای بار از آنجا خارج شد .

سه شب متوالی من و « کارلوس » در آن بار همدیگر را دیدیم .

او هر شب مرا امیدوار می‌کرد که بزودی کارم را درست می‌کند .

آدم زرنک و هفت خطی بود . هیچ جور نمی‌شد دستش را خواند

بالاخره شب چهارم ، وقتی مشروبمان را نوشیدیم نگاهی به

ساعتش انداخت و گفت : بالاخره کاری برایت پیدا کردم .

با خوشحالی گفتم : امشب مشروب مهمان من هستی .

بالحن مخصوص به خودش گفت . حالا لازم نیست از این

ولخرجیها بکنی . صبر کن ، وقتی پولدار شدی

پرسیدم ، این کاری که برایم پیدا کرده‌ئی چیست ؟

گفت : با خودم کار می‌کنی . یک کار آزاد . از کار سابق

امیر عشیری

که در آمدش بیشتر است . حالا راه بیفت .
باهم از بار بیرون آمدیم و پای پیاده بر راه افتادیم . در یکی از
اسکله ها ، سوار قایق شدیم « کارلوس » به کسی که پارو میزد ، گفت
تندتر پارو بزن :
چند دقیقه بعد ، ما روی عرشه يك کشتی تفریحی بودیم .
« کارلوس » گفت : آقای ریچارد ، ارباب جدیدت می خواهد ترا
ببیند . به او گفته ام كه يك آدم زرنك برایش پیدا کرده ام .
پرسیدم : این آقای ریچارد ، چه جور آدمی است
گفت : تادلت بخواند بیرحم و خشن است . ضمنا به افراد
زرنك و قابل اطمینانش هم محبت میکند . این دیگر دست خودت
است كه چه جوری كار بکنی .
وارد کابین آقای « ریچارد » شدیم او وسط کابین ایستاده
بود و سیگار برك لای انگشتانش دود می کرد . جلو آمد . نزد يك
به من كه رسید ، ایستاد . سرچهره ام خیره شد . اسم را پرسید .
بعد راجع به كار سابقم سؤالاتی كرد
« کارلوس » گفت : رابرت از آدمهائی است كه خیلی زود
می تواند طرف توجه شما قرار بگیرد .
« ریچارد » آهسته سرش را تكان داد و گفت : از قیافه اش
پیدا است كه باید آدم زرنك و پر دل و جزائی باشد .
بعد نگاهش را به من دوخت و گفت : باید نشان بدهی كه
آدم جسور و بیباکی هستی . من از آدمهائی ترسو و بزدل ، خوشم
نمی آید . هر كاری كه کارلوس می گوید ، باید انجام بدهی .
گفتم . امیدوارم بتوانم آنطور كه شمتا انتظار دارید باشم .
« ریچارد » رو كرد به « کارلوس » و گفت : ببرش و چیزهائی
كه باید بداند یادش بده .

لبخند در مراسم تدفین

کارلوس روکر به من و گفت : بیرون منتظرم باش
چند دقیقه بعد «کارلوس» بیرون آمد . مرا به کابینی که در
عقب کشتی بود ، برد . در آنجا چند نفری دور یک میز نشسته بودند
و قمار می کردند . «کارلوس» مرا به آنها معرفی کرد . با همه شان
دست دادم . از آنجا به کابین دیگری رفتیم . عده ای هم در آنجا
بودند . وقتی با آنها هم آشنا شدم ، «کارلوس» مرا به کابین کوچکی
برد . دو تخت خواب دو طبقه در آنجا بود . بالای یکی از تختها را
نشانم داد و گفت : جای خواب تو اینجاست حالا ، هم میتوانی استراحت
کنی ، و هم می توانی بروی پیش بچه ها . گفتم : اگر اجازه بدهی
می خواهم بنوابم . خیلی خسته ام .

شانه های مرا بالا انداخت و گفت : میل خودت است .

مرا تنها گذاشت . کتم را از تنم درآوردم و بالای سرم
گذاشتم و روی تخت خواب دراز کشیدم . از بس خسته بودم ، خیلی
زود خوابم برد ... وقتی بیدار شدم ، حس کردم که کشتی در حال
حرکت است . از بچه ها کسی در کابین نبود . با عجله از تخت پائین
آمدم . از در بچه بدریا نگاه کردم . آفتاب به سطح دریا تابیده بود .
امواج زنجیره ای ، درخشندگی خاصی داشت . کتم را پوشیدم و از
کابین بیرون آمدم . کشتی سطح آبهای مدیترانه را می شکافت و
پیش میرفت . بیکی از بچه ها برخورد کردم . از او سراغ «کارلوس»
را گرفتم . بادست به عقب کشتی اشاره کرد و گفت : آنطرفها ،
می توانی بیدایش کنی . «کارلوس» را پیدا کردم . پرسید : دیشب
خوب خوابیدی ؟

گفتم : خوب بود همان دیشب . به من می گفتی که خیال

حرکت دارید .

چکار می خواستی بکنی ؟

امیر عشیری

— چمدانم و لوازم شخصی‌ام توهتل است .
خندید و گفت : ناراحت نباش، چمدانت توی کابین من است.
گفتم : داری شوخی می‌کنی .
گفت : پیش از آنکه من و تو از بار بیرون بیائیم به یکی از
بچه‌ها گفته بودم که حساب هتل ترا بدهد و چمدانت را هم بگیرد.
حالا برو چمدان و بارانیت را از کابین من بیرون ببر .
به کابین «کارلوس» رفتم . چمدان و بارانی ، کنار کابین بود.
آنها را از آنجا به کابین خودم بردم . معلوم شد آنها حساب همه‌جا
را کرده بودند . حس کردم، باند آقای «ریچارد» ، بسیار متشکل
و نیرومند است .

نیمه شب بود که به بندر «یوکادو — اینفرنو» که در حوالی
لیسبون است ، رسیدیم . ساعتی بعد من و دو نفر دیگر، یا چند بسته
که نمی‌دانستم محتوی بسته‌ها چه چیز است ، سوار يك قایق شدیم و
در نقطه‌ای دور از بندر ، بسته‌ها را به سه نفر که انتظارمان را
می‌کشیدند ، تحویل دادیم . یکی از آن سه نفر با ما به کشتی برگشت
و به ملاقات «ریچارد» رفت .

یکی از شبهای آخر هفته بود که قایقی کنار کشتی ، پهلوی
گرفت . پنج جعبه از داخل قایق به کشتی حمل شد . تقریباً حدس
زده بودم آقای «ریچارد» به چه شغلی اشتغال دارد . او به کار حمل
مواد مخدر از نقطه‌ئی به نقطه دیگر و خرید و فروش آن مشغول بود.
کشتی آقای «ریچارد» بین بنادر جنوبی پرتغال ، فرانسه
و شمال آفریقا در رفت و آمد بود . سه ماه از استخدام من گذشته بود.
ماهی چهار صد و پنجاه دلار حقوق می‌گرفتم و شام و ناهارم هم مجانی
بود . آقای «ریچارد» هر وقت مرا می‌دید ، می‌گفت از کارت راضی
هستم ، ولی این کافی نیست ، باید بهتر از این خودت را نشان بدهی.

لبخند در مراسم تدفین

در جواب او ، حرفی نداشتم بزنم . خوشش نیامد کسی روی حرفش ، حرفی بزند . تا اینکه کشتی دریکی از بنادر جنوبی فرانسه نزدیک مرز اسپانیا لنگر انداخت . دوسه هفته از توقف ما در آنجا می گذشت . يك شب آقای « ریچارد » مرا به کابین خودش احضار کرد . در آنجا با مردی به اسم « والنسی روش » و دو نفر دیگر به اسمی « عطاش » و « اسمیت » آشنا شدم . آن شب آقای « ریچارد » به من گفت که ماموریت مهمی برایم در نظر گرفته است .

« ریچارد » همانطور که به من خیره شده بود ، لبخندی بروی لبان کلفت و کبود رنگش نشست و باخونسردی گفت : این ماموریت يك قتل است .

گفتم : فکر می کنم فرصتی که انتظارش را داشتم ، دارد نزدیک می شود .

خندید و گفت : آره ، درست فهمیدی . در این ماموریت باید خودت را نشان بدهی . می خواهم دل و جرات و جسارت را بسنجم . یادت باشد که يك نفر را باید بقتل برسانی

پرسیدم : شخصی که باید کشته شود کی و چکاره است ؟ از روی میز عکسی را برداشت ، بدستم داد و گفت : صاحب این عکس ، آسمش راهین است . تا بحال اسمش را نشنیده ئی ؟ همانطور که نگاهم به عکس بود ، گفتم : نه ، نمی شناسمش . چه کاره است ؟

گفت : از ماموران ورزیده پلیس بین المللی است . از شنیدن این اسم ، تکان خوردم و گفتم : فکر نمی کنید کشتن يك مامور پلیس ، کار خطرناکیست ؟

« ریچارد » اخمهایش را درهم کشید و گفت : هیچ کاری برای من خطرناك نیست . هر کاری که می گوید ، باید بکنی . « والنسی »

امیر عشیری

راهنمائی‌ات می‌کند .

گفتم هر کاری که شما بگوئید ، انجام می‌دهم .

«ریچارد» نقشه قتل «رامین» را که قبلا طرح ریزی شده بود برای من و «والنسی» شرح داد . من به «ریچارد» گفتم : « فکر می‌کنم براهنمائی «والنسی» احتیاج داشته باشم . «ریچارد خنده کوتاهی کرد و گفت : «والنسی» تو این جور کارها ورزیده است ماشه اسلحه را تو باید بکشی . صحبت‌های زیادی شد . «ریچارد» مرا مرخص کرد . چند دقیقه بعد «والنسی» از کابین «ریچارد» بیرون آمد . او من بایکی از همکارانم بوسیله قایق به ساحل برگشتم . هوا آفتابی بود که با اولین هواپیما بسوی پاریس پرواز کردیم . ماموریتی خطرناک برعهده‌ام گذاشته بودند . باید کسی را می‌کشتم که از مأموران ورزیده پلیس بین‌المللی بود . در پاریس «والنسی روش» ، حتی برای يك لحظه هم مرا تنها نمی‌گذاشت . چند روز از ورود ما به پاریس گذشته بود که رد «رامین» را پیدا کردیم مقابل هتل فرصتی پیش آمد که او را هدف گلوله قرار بدهم . اما فشنگ توی لوله اسلحه گیر کرد . عصبانی شدم . چون فکر نمی‌کردم موقعیت دیگری بدستم برسد ..

يك روز سروکله «اسمیت» در پاریس پیدا شد . او اطلاع حاصل کرده بود که «رامین» عازم ایران است . به من و «والنسی» هم ماموریت داد که «رامین» را تا تهران تعقیب کنیم و در آنجا او را بکشیم . از سماجت او که از جانب «ریچارد» صحبت می‌کرد ، متعجب شدم . سرانجام من و «والنسی» با همان هواپیمائی که «رامین» بسوی ایران پرواز می‌کرد ، مانیز خاك فرانسه را ترك گفتیم . آن ماموریت برای من بصورت مسخره‌یی درآمده بود . راه گریزی هم نداشتم . باید ماموریت خطرناکم را آنطور که خودم می‌خواستم ، انجام

لبخند در مراسم تدفین

می‌دادم ، تا قدرت و جسارت را به «ریچارد» نشان داده باشم و بتوانم بین افراد تبه‌کار و قاچاقچی او ، جایی برای خودم باز کنم.

در هواپیما «والنسی» بغل دست رامین نشسته بود. میدیدم که سر صحبت را با او باز کرده است . به تهران که رسیدیم ، رامین و «والنسی» بایک تاکسی بطرف شهر حرکت کردند . من هم با تاکسی دیگری تعقیبشان کردم در هتلی که آنها اقامت کردند ، من هم اتاقی گرفتم . «والنسی» بامن قرار گذاشته بود که در مقابل هیچکس با او تماس نگیرم و رفتارم طوری باشد که انکار او را نمی‌شناسم . در اولین ملاقاتی که بین ما در اتاق او صورت گرفت ، تصمیم گرفتیم شب بعد ، رامین را در اتاقش بقتل برسانیم . بدبختی این بود که من باید ماشه را می‌کشیدم . شبی که قرار بود «رامین» بقتل برسد ، قرار بود او و «والنسی» با هم شام بخورند . نقشه ما این بود که وقتی آنها شامشان را خوردند و می‌خواهند از سالن خارج شوند ، من خودم را به اتاق رامین برسانم و در آنجا کار را یکسره بکنم .

«والنسی» سربیک میز نشسته بود ، و من چند میز آنطرف‌تر. هر دو منتظر آمدن «رامین» بودیم. تا ساعت یازده شب ، از «رامین» خبری نشد . چند دقیقه بعد ، یکی از پیشخدمتها به من «والنسی» نزدیک شد و چیزی به او گفت.. «والنسی» از جای برخاست و از سالن بیرون رفت .

دو سه دقیقه بعد ، برگشت و برای خودش دستور شام داد . من تقریباً حدس زده بودم موضوع از چه قرار است یک ساعت بعد ، که هر دو به اتاقها مان برگشتیم ، من به «والنسی» تلفن کردم . او گفت که رامین تلفنی معذرت خواسته و دعوت به شام را به یک شب دیگر موکول کرده است .

پرسیدم : فردا شب ، یا یک شب دیگر ؟

۱. پیر عشیری

گفت: معلوم نکرد چه شبی. فکر هم نمی‌کنم ما به این زودیها موفق شویم.

گفتم: ولی من هنوز امیدوارم که بزودی موفق می‌شویم.

«والنسی» گفت: بعد با هم صحبت می‌کنیم.

فردای آن شب، رامین را در هتل ندیدیم. حتی شب بعد هم به هتل نیامد. پنج روز، مادر حال انتظار بودیم. در حدود ساعت پنج بعد از ظهر روز ششم بود که وقتی از اتاق بیرون آمدم و به سالن پائین رفتم، رامین و «والنسی» را با هم دیدم. صبر کردم تا آنها از هم جدا شوند. بعد «والنسی» به من نزدیک شد و آهسته گفت: امشب ساعت نه شب من برای صرف شام به سالن رفتم. «والنسی» و رامین مشغول صرف شام بودند. دور از آنها، پشت میزی نشستم و برای خودم سفارش شام دادم. هنگام ورودم به سالن، «والنسی» مرا دید. آن شب هیجان عجیبی داشتم. اما دلهره و وحشت نبود. تصمیم گرفته بودم اطمینان «ریچارد میلون» را بخودم جلب کنم. اطمینان و اعتماد او نسبت به من، از هر لحاظ به نفعم بود. اولین نفی این بود که حقوق بیشتری می‌گرفتم و کارهای مهمتری به من واگذار می‌کردند. خلاصه کنم، با کشتن رامین، موقعیت بهتری در باند «ریچارد» پیدا می‌کردم.

در حدود ساعت ده و نیم شب بود که آنها از پشت میز بلند شدند. من آرام و خونسرد از سالن بیرون آمدم و با عجله خودم را به اتاق رامین رساندم و پشت پرده مخفی شدم. طولی نکشید که صدای گردش کلید در قفل در اتاق، بگوשמ خورد و بدن بال آن صدای باز بسته شدن در را شنیدم. از لای پرده، رامین را دیدم که وارد اتاق شد. کتش را از تنش بیرون آورد و روی مبل چرمی انداخت. بعد بطرف تلفن رفت و شماره‌ئی را به تلفنچی داد که برایش بگیرد

لبخند در مراسم تدفین

چند لحظه بعد ، تلفن زنگ زد . او گوشی را برداشت ، و با کسی که در آنطرف سیم بود ، مشغول صحبت شد . از حرفهای او چیزی نمی فهمیدم . بزبان خودشان صحبت می کرد .

از پشت پرده بیرون آمدم . ناگهان رامین برگشت ، و با دیدن من ، مکالمه تلفنی را ناتمام گذاشت . نباید وقت را تلف می کردم . اسلحه کالیبر ۴۳ که در دستم بود . لوله آنرا روبه او گرفتم و دو گلوله شلیک کردم . صدای شلیک طوری نبود که از اتاق بیرون برود . اسلحه با صدا خفه کن مجهز بود .

گوشی تلفن از دست رامین افتاد . بعد بدور خودش چرخید و کنار میز بر کف اتاق غلتید . من چند لحظه ایستادم . بعد آهسته از در اتاق بیرون آمدم . در راهرو کسی نبود . خودم را به اتاق «والنسی» رساندم و گفتم : کار تمام شد . حالا می توانی بری چارد خبر بدهی .

لبخندی بروی لبانش نشست و پرسید : به چیزی که دست نزدی ؟

گفتم : دستکش به دستم بود .

گفت : برگرد توی اتاق . صبح سرو صدای قتل رامین بلند می شود .

در حالیکه از خوشحالی روی پایند نبودم ، به اتاقم رفتم . لباسم را از تنم در آوردم و بر ختخواب رفتم .

کار آگاه مسعود ، دوست و همکار رامین گفت : هشت و نیم شب بود که رامین از دفتر کارم بیرون رفت . من مشغول کارم شدم . در حدود ساعت یازده شب تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم . رامین بود . پرسیدم : کار مهمی پیش آمده ؟ گفت : فکر کردم صبح به خانها ت بیایم بهتر است .

امیر عشیری

گفتم : مگر در اداره اشکالی دارد؟

سکوت کرد. صدایش کردم . ناگهان صدای شلیک دو گلوله را که معلوم بود از اسلحه صدا خفه کن دار شلیک شده است، شنیدم. با صدای بلند گفتم : رامین ، چی شده؟

او جواب نداد . چند لحظه بعد ، صدا های درهمی بگو شم خورد . من پشت سر هم او را صدا می کردم . صدای افتادن جسم سنگینی را شنیدم و لحظه بعد صدای باز بسته شدن در اتاق از گوشه شنیده شد . وقتی صدای خفه و بریده رامین را شنیدم که گفت : « مرا کشتند » ، مضطربانه گوشی را روی تلفن کوبیدم و با عجله از اتاق بیرون آمدم و بسراغ « راوند » معاونم رفتم و قضیه را به او گفتم ، و تاکید کردم که فوراً به پزشک قانونی و باز پرس کشیک داد سرا اطلاع بدهد که به محل قتل بیایند . خودم با شتاب از اداره خارج شدم و با اتومبیل بطرف هتل که رامین در آنجا اقامت داشت، حرکت کردم با سرعت سرسام آوری اتومبیل را میراندم . وقتی وارد هتل شدم بی آنکه با کارکنان آن ، راجع به اتفاقی که افتاده است صحبت کنم ، یکسر به اتاق رامین رفتم .

چند دقیقه بعد « راوند » و ماموران پلیس به آنجا آمدند . نیم ساعت بعد از ورود آنها ، پزشک قانونی و باز پرس کشیک داد سرا در محل حاضر شدند . من آن دورا به گوشه اتاق کشاندم و قضیه را برای آنها تعریف کردم .

سرو صدای قتل در هتل پیچید . همه از اتاقهایشان بیرون آمده بودند . توی راهرو شلوغ شده بود . به راوند گفتم : به ماموران دستور بدهد وضع آنجا را آرام کنند و مردمی را که در راهرو جمع شده بودند ، به اتاقهایشان برگردانند .

کمی بعد راوند وارد اتاق شد و گفت که مدیر هتل میخواهد

لبخند در مراسم تدفین

مرا ببیند .

گفتم : به او بگویم که به اتاقش برود . اجازه خروج از هتل را هم ندارد .

کمی از ساعت دو بعد از نیمه شب گذشته بود که رامین را بروی برانکار و در حالی که پتوئی هم بروی او کشیده بودند ، از در هتل خارج کردند و داخل آمبولانس پزشکی قانونی گذاشتند .
به «راوند» گفتم که تحقیقات را شروع کند ، و نتیجه را به من اطلاع بدهد .

خودم بدنبال آمبولانس حرکت کردم .. تقریباً چهار بعد از نیمه شب بود که به خانه ام رفتم . تنها نبودم یکی از همکارانم هم بامن بود .. بین راه راجع به مراسم تدفین جسد صحبت شد . همکارم عقیده داشت که جسد را در امامزاده عبدالله دفن کنیم . گفتم : ترتیب کارطوری باید داده شود که وقتی جسد به گورستان میرسد ، گور آماده باشد .

یکی دو ساعت بیشتر استراحت نکردیم . صبح اول وقت ، هر دو به اداره رفتیم . از آنجا من به دو تن از ماموریت دادم که به امامزاده عبدالله بروند و جای مناسبی را برای دفن جسد در نظر بگیرند بعد پزشکی قانونی رفتم . اجازه دفن صادر شده بود . اکثر همکاران برای تشییع جنازه به پزشکی قانونی آمده بودند . ساعت ده بود که جسد را از پزشکی قانونی بیرون آوردند . چند تن از ماموران تابوت را بروی دوش گرفتند و تا گلوبندك جنازه را بروی دوش حمل کردند . از آنجا داخل آمبولانس گذاشتند و ما بدنبال آمبولانس ، بطرف گورستان حرکت کردیم ..

وقتی مراسم تدفین انجام می گرفت ، هنگام اذان ظهر بود من کنار گور ایستاده بودم و به چند شاخه کلی که بروی گور گذاشته

امیر عشیری

بودند ، خیره شده بودم ..

سیگار برگ را که میان انگشتان لاغرش گرفته بود، آهسته و با حالت خاصی میان لبانش گذاشت ، و برای روشن کردن آن ، دست به جیبش برد - من برایش فندك کشیدم . سیگارش را آتش زد و پس از يك يك ملایم ، آنرا از میان لبانش گرفت و گفت : متشکرم آقا .

بعد با شتابزدگی خاصی در جعبه سیاه رنگ نسبتا کوچکی را که مخصوص سیگارهای برگش بود ، باز کرد ، آنرا بطرف من گرفت و گفت : ببخشید، فکر نمی کردم شما هم سیگار می کشید. گفتم : متشکرم به سیگار برگ عادت ندارم . یکی از سیگارها را برداشت و گفت : از بهترین نوع سیگار برگ است . ملایم و معطر . لبخندی زد و گفتم : ترجیح می دهم از سیگارهای خودم بکشم .

گفت : بعقیده من ، آدم باید به هیچ چیز عادت نکند. گفتم : تا آن چیز چه باشد ! یکی به سیگارش زد و گفت : همه آن چیزهایی را که به آن عادت کرده ایم . مثلا من به سیگار برگ و شراب فرانسوی ، عادت کرده ام ، در حالی که نباید خود را به این دو چیز عادت می دادم . با خنده گفتم : این را دیگر عادت نمی گویند . يك نوع بیماریست !

در حالی که می خندید گفت : پس بعقیده شما من آدم بیماری هستم !

گفتم : هر دومان بیمار هستیم .

لبخند در مراسم تدفین

— اگر بیماری هم هست ، بیماری لنت بخشی است .
— ما اینطور خیال می کنیم .
آن مرد همانطور که يك بری نشسته بود و نگاهش به من بود ،
گفت ، ببخشید ، افتخار آشنائی با چه کسی را دارم ؟
گفتم «لوئی برژراك» ، بازاریاب يك كارخانه داروسازی .
با لبخند گفت ، اجازه بدهید منم خودم را معرفی بکنم .
«والنسی روش» ، یکی از سفته بازهای بورس پاریس .
خنده کوتاهی کردم و گفتم : باید آدم پولداری باشید
— نه آنطور که شما خیال می کنید .
— برای گردش عازم ایران هستید ؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت : بله ، همیشه يك ماه از
سال را در خارج از فرانسه بسر میبرم . سال گذشته به آفریقای غربی
رفتم . خیلی جالب بود . و حالا قصد دارم تا آنجا که پولهای جیبم
اجازه بدهد ، به بیشتر کشورهای آسیائی مسافرت کنم . می دانید ،
کار کردن در بورس پاریس ، یا هر جای دیگر ، واقعا خسته کننده است .
و پس از يك مسكت کوتاه پرسید ، لابد شما هم برای بازاریابی
مسافرت می کنید ؟
گفتم ، بله . بازاریابی و سرکشی به نمایندگان كارخانه در
چند کشور آسیائی .
خندید و گفت ، فرق ما دوتا در اینست که شما با پول كارخانه
مسافرت می کنید و من با پول خودم .
لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم اگر بدتان نیاید باید
بگویم شما هم با پولی که از سفته بازی به جیب زده اید ، دارید به
سیاحت میروید .
بعد دستم را بطرف جیبم سیگار برگ که در دست او بود بردم

امیر عشیری

و گفتم : حالا می‌خواهم عادتم را بشکنم و یکی از سیگارهای برگ شما را بکشم .

در جعبه سیگار را باز کرد و آنرا بطرف من گرفت . سیگاری برداشتم و وقتی می‌خواستم جعبه را هم بگیرم و آنرا تماشا کنم ، «والنسی» دستش را کشید . گفتم : منظوری نداشتم . فقط می‌خواستم ببینم . خیلی جالب است .

در قیافه اش خواندم که مردد است . با اکراه جعبه را به من داد . در حالی که به دوروبر آن دست می‌کشیدم ، گفتم : این جعبه از این جهت جالب است که وقتی درش را باز می‌کنند ، آهنگ شیرین و ملایمی می‌زند .

«والنسی» گفت : این را در مادرید خریدم .

گفتم : باید از چوب آبنوس باشد .

— نهی دافم ممکن است .

— در یاریس نظیر این جعبه راز زیاد دیده‌ام ، ولی نه باین جالبی . سنگینی جعبه بیش از حد معمول بود . اینطور بفکر مرسید که در داخل جعبه چیزی را مخفی کرده‌اند . پیدا کردن آن چیز کار مشکلی نبود ، ولی من در موقعیتی بودم که نمی‌توانستم بیش از حد کنجاو باشم . هر دومان بتهران می‌رفتیم . در آنجا امکان اینکه جعبه سیگار بدقت بررسی شود ، زیاد بود . بنظر می‌رسید که علاوه بر جای سیگار و محل نصب دستگاه موزیک ، جاسازی دیگری در جعبه صورت گرفته است .

«والنسی» بایک نوع شتابزدگی خاصی که از نظر من کاملاً آشکار بود ، جعبه را گرفت و گفت : جالب بودن این جعبه در این است که دو آهنگ مختلف در آن ضبط شده است . گوش کنید جعبه را بروی دستش بر گرداند ، زیر آن تکه‌ئی بود .

لبخند در مرآسم آلفین

«والنسی» تکمه رافشار داد و بعد در جعبه را بلند کرد. آهنگ يك رقص اسپانیولی شنیده شد.

گفتم: بله، هر دو آهنگش جالبوشنیدنی است.
در جعبه را بست و آنرا در ساك دستی اش گذاشت. من سیکار برگي را که برداشته بودم، آتش زدم و پس از يك پك ملایم گفتم: حق باشماست. این سیکار، هم ملایم است و هم معطر.
باخنده گفت: تصمیم بگیريد از این بعد سیکار برك بکشید.
همچنانکه سیکار برك بلیم بود، گفتم: سفته بازهایی مثل شما، می توانند از این سیکارها بکشند.

خندید و بعد پرسید: چند وقت در تهران میمانید.
گفتم: يك هفته. شاید هم کمتر، درست نمیدانم.
— میل دارید با هم يك گیلان و یسکی بخوریم.
— این سیکار برك، ویسکی هم میخواهد.
مهماندار را صدا کرد و سفارش دو گیلان و یسکی داد. بعد رو کرد به من و پرسید: شما زن و بچه هم دارید؟
گفتم: بله، زن و دو بچه. آنها در برلن هستند. شما چگونه؟
سیکار برك را از لبش برداشت و گفت: من و زنم تنها زندگی میکنیم. پسر و دختر، هر کدام زندگی جداگانه‌ئی دارند.
— پس چرا زنتان در این مسافرت باشما نیست؟
— اولین دفعه‌ایست که تنها مسافرت می‌کنم. زنم گرفتار دخترمان شده.

آهسته همراه بالبخندی، گفتم: پس بزودی نوه دار میشوید.
خندید و گفت: آدم تیزهوشی هستید، آقای «برژاك».
گفتم: همین طوری حدس زدم.
مهماندار، مشروبى را که سفارش داده بودیم روی میز گذاشت.

امیر عشیری

«والنسی» از او پرسید :

— چه وقت به فرودگاه میرسیم ؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : با پرواز عادی، چهل و پنج دقیقه دیگر باید در آسمان تهران باشیم. و از کنار صندلی ما دور شد.

مطالب دیگری بین «والنسی» و من مطرح شد. چند دقیقه بعد، گیلان خالی را بدست مهماندار دادم. از وراجی «والنسی» خسته شده بودم. باید بهر ترتیب وادارش می کردم که سکوت کند، خودم را روی صندلی، کمی پائین کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. و انمود کردم که می خواهم چند دقیقه بخوابم.

* * *

ماموریت من این بار بی شباهت به آن ماموریت در طنجه و کشتن باند قاچاقچیان اسلحه نبود. با این تفاوت که ماموریت جدید، در مقیاس بین المللی و در دید وسیع تری بود.

کشف و ریشه کن کردن هسته مرکزی يك باند بین المللی که در قاچاق ترياك فعالیت دامنه داری داشت، به من و دونفر دیگر واگذار شده بود. طبق گزارشهای رسیده از آمریکا، انگلستان کانادا، و چند کشور اروپائی، يك باند بین المللی، ترياك را از آسیا به بنادر آمریکا و اروپا حمل میکرد و در آزمایشگاههای مخفی خود، مرفین آنرا می گرفت و بعد هروئین می ساخت. مواد مخدری که از این راه بدست می آورد، بوسیله عوامل خود در نقاط مورد نظر پخش میکرد.

دونفری که با من همکاری داشتند، يك نفرشان از اداره مبارزه با مواد مخدر آمریکا بود، و دیگری از اداره ئی بهمان نام در انگلستان. ابتدا قرار بود محل دومین ملاقات ماسه نفر در

لبخند در مراسم تدفین

استانبول باشد ولی بعداً، تهران را انتخاب کردند .
کشت خشخاش در ایران ممنوع بود، ولی باند قاچاق مورد تعقیب، تریاک را از کشورهای دیگر به مراکز خود حمل می کرد «اف . بی . آی» آمریکا و اسکاتلند وارد انگلستان، در حوزه عملیات خود بشدت فعالیت می کردند که ریشه باند مزبور را در کشورهای خود پیدا کنند و وقتی به این نتیجه رسیدند که رد باند قاچاق را در خارج از مرزهای خود باید جستجو کنند، این ماموریت را به پلیس بین المللی واگذار کردند .

«فوستر» خیلی میل داشت که من مجدداً برگردم به اداره ششم ولی برای من امکان نداشت که در پست ریاست اداره ششم کار کنم . «فوستر» و «فیلیپ» را متقاعد کردم به اینکه در وضع عادی بهتر می توانم خدمت کنم . آنها پرونده يك سرقت را به من واگذار کردند . بیست و چهار ساعت از مطالعه پرونده سرقت می گذشت که ماموریت کشف باند قاچاق تریاک را به من دادند . خیلی سعی کردم ماموریت اخیر را به شخص دیگری واگذار کنند، ولی «فوستر» اصرار داشت که ماموریت جدید را قبول کنم .

اطلاعاتی که در مورد باند بین المللی قاچاق تریاک در اختیارم گذاشته بودند، منحصر بود . با این حال، با مراجعه به آرشیو اداره مان، مطالعه را شروع کردم . بعد برای بدست آوردن اطلاعات بیشتر، با ادارات مبارزه با مواد مخدر در لندن و لوس - آنجلس تماس گرفتم . لوس آنجلس جواب داد که یکی از ماموران آنها بنام «جی . ادموند» برای همکاری با من بسزودی وارد پاریس میشود .

با معرفی آقای ادموند، وضع عوض شد . موضوع را با لندن هم در میان گذاشتم و از آنها خواستم که یکی از ماموران

امیر عشیری

خودشان را معرفی کنند. اداره مبارزه با مواد مخدر انگلستان آقای «ژرژاستیو» را معرفی کرد.

روز بعد دو مامور آمریکا و انگلستان وارد پاریس شدند در جلسهای که «فیلیپ» و «فوستر» هم در آن شرکت داشتند، مذاکره درباره ماموریت جدید را آغاز کردیم، «فوستر» مرا که صلاحیت بیشتری داشتم، بریاست آن دو نفر انتخاب کرد. پس از پایان جلسه که مذاکرات آن سری بود، به «ادموند» ماموریت دادم که به لیسبون پرواز کند و از پلیس آنجا اطلاعاتی بدست بیاورد. «استیو» را هم به ایتالیا فرستادم، و بعد قرار گذاشتیم که همدیگر را در استانبول ملاقات کنیم.

قبل از حرکت آن دو به محل ماموریتشان، محل ملاقات ما بدلائلی عوض شد. تصمیم گرفتیم محل دومین ملاقات ماتهراان باشد آنها حرکت کردند. چند ساعت بعد، من آماده حرکت بطرف ایران شدم.

در آخرین دقایق پرواز که در فرودگاه بودم، یکی از ماموران مرا به دفتر رئیس پلیس فرودگاه برد و تلگرافی را که بنام من مخابره شده بود، بدستم داد.

تلگرام از طرف سرهنگ «برادلی» که در جنوب آفریقا بود، مخابره شده بود. او در تلگرام خود اطلاع می داد که «جی. اسمیت» سرگرد سابق اداره ضد اطلاعات و همچنین سید العطاش تبهکار و قاچاقچی معروف، هر دو بكمك يك باند ناشناس از زندان خود یکی درلندن و دیگری درطنجه فرار کرده اند.

«برادلی» در تلگرام خود از من خواسته بود که بیشتر مواظب خودم باشم.

تلگرام را به مامور خودمان دادم و بالبخندی خفیف گفتم:

لیکن در مراسم تدفین

پس عطاش هم فرار کرده است ؟

مامور با تعجب پرسید : مگر راجع به فرار «اسمیت» خبری به شما داده بودند ؟

گفتم : آره ، ممکن است او همین حالا در پاریس باشد . به آقای «فیلیپ» بگو اگر «اسمیت» را دستگیر کرد ، خبرش را به تهران مخابره بکند . ولی فکر نمی کنم موفق شود .

— خبر فرار «اسمیت» را از کجا شنیدید . ؟

— بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم ..

خیلی عجیب است ؟

دستم را بطرفش بردم و گفتم : به امید دیدار .

در حالی که نگاهش بهمن بود ، گفت : سفر بخیر .

چند دقیقه بعد ، با هواپیمائی که از فرودگاه «اورلی» به

مقصد تهران پرواز میکرد ، خاک فرانسه را ترك گفتم ..

با مسافر بفل دستم که مردی پنجاه ساله بود ، و موهایش سفید

شده بود ، آشنا شدم . ابتدا او سر صحبت را باز کرد . من هم بی میل

نبودم که تا تهران هم صحبتی داشته باشم . وقتی خودش را «والنسی

روش» معرفی کرد ، شستم خیردار شد که بایک آدم کثی حرفهئی

طرف صحبت هستم ، و در آن لحظه خیلی چیزها برایم روشن شد .

اسم او را چند بار در ذهنم مرور کردم . بیادم آمد که در دو سال

پیش ، شخصی بهمین اسم که از تبهکاران بود ، در شهر «ناپل» به

دست یکی از همکارانش بقتل رسیده بود . موضوع کمی پیچیده

بنظر می رسید ؛ یا من اشتباه می کردم ، یا واقعیت چیز دیگری بود .

طرز صحبت کردن و رفتارم با او طوری بود که نمی توانست

تردید مرا نسبت به خودش احساس بکند . «والنسی» ظاهراً مردی

بود آرام ، صورتی لاغر داشت و نگاهش اطمینان آمیز بود . با

امیر عشیری

خودم گفتم اگر این مرد همان کسی است ، که من با تردید حدس زده ام ، از حالا باید مواظبش باشم . . .

صدای او را شنیدم که آهسته می گفت : آقای برژاک ، مایه آسمان تهران رسیده ایم ، نگاه کنید .

وانمود کردم که از خواب بیدار شده ام . از پنجره به پائین نگاه کردم . هواپیما در آسمان فرودگاه مهر آباد بود . «والنسی» گفت : شما در حدود نیم ساعت خوابیده بودید .

گفتم : آن نیم ساعت خواب ، برای من خیلی لازم بود
گفت : شما دفعه دومی است که به تهران می آئید . می خواهم خواهش کنم مرا راهنمایی کنید .

— اشکالی ندارد . شما را هم بهمان هتلی میبرم که خودم میروم . متشکرم آقای برژاک ...

در سالن گمرک با رئیس پلیس فرودگاه روبرو شدم . تا چشمش بهمن افتاد ، لبخندی بروی لبانش آورد و تا آمد به من خوش آمد بگوید ، با حالت چشم به او فهماندم که سکوت کند . در يك فرصت کوتاه ، او بغل دست من ایستاد و پرسید ، در تعقیب کسی هستید ؟ گفتم نه بعدا همدیگر را می بینیم .

— به آقای مسعود اطلاع داده اید ؟

— نه ، از دوستانم کسی نمیداند که من وارد تهران شده ام
«والنسی» بهمن نزدیک شد و پرسید ، در اینجا تشریفات گمرک خیلی وقت می گیرد ؟

گفتم بستگی به محتویات چمدانها دارد

جز لوازم شخصی ، چیز دیگری در چمدان «والنسی» نبود
که توجه مأموران گمرک را جلب کند .

از گمرک که بیرون آمدیم بایک تاکسی بطرف شهر حرکت

لبخند در مراسم تدفین

کردیم . عمدا «والنسی» را با خودم بردم . باید می فهمیدم کی و چه کاره است و از آمدن به تهران چه هدف و منظوری دارد . بیکی از هتل های شمال شهر رفتیم . اتاقهای من و او در هتل ، در يك طبقه ، ولی دور از هم بود . قبل از آنکه او به اطاقش برود ، از من خواست که آن روز ناهار را با هم بخوریم .

گفتم : متاسفانه گرفتارم . باشد برای يك وقت دیگر

— امشب چطور ؟ ... فکر می کنم دعوتم را قبول کنید .

— بعد با هم صحبت می کنیم . فعلا شما باید استراحت کنید ،

و من هم به کارهایم برسم .

— سعی می کنم یکی از همین شبها شما را تنها پیدا کنم .

— خودم خبرتان می کنم ؛

او با طاق خودش رفت و من هم به اتاق خودم . چند دقیقه بعد ، از آنجا به دفتر کار آگاه مسعود تلفن کردم . خودش گوشی را برداشت ، سلام کردم و گفتم فکر نمی کنم احتیاج به معرفی خودم باشد .

با تردید پرسید : با کی کار دارید ؟

گفتم : لابد دیشب کم خوابیده ئی !!

و ناگهان با صدای بلند و همراه با خنده گفت : راهین ، توهستی ؟

— آره ، خودم هستم .

— از کجا تلفن می کنی ؟

— از هتل .

— پس چرا به من خبر نداده بودی که خیال داری به تهران

بیائی ؟

— می خواستم مثل حالا غافلگیرت کنم . تا چند دقیقه دیگر

می بینمت .

گوشی را گذاشتم ... موقعی که می خواستم کلید اتاقم را

امیر عشیری

به متصدی مربوطه‌اش بدهم ، او بزبان فرانسوی گفت : شما يك نامه دارید .

تعجب کردم . چون درحدود يك ساعت بود که وارد تهران شده بودم و درطول این مدت کوتاه ، نه فعالیت ماموریتی داشتم ، و نه برخوردی با اشخاص ناشناس و ناباب . چه کسی نامه برایم فرستاده بود ؟!...

پرسیدم : این نامه را کی فرستاده ؟
از قفسه پشت سرش پاکتی بیرون آورد و گفت : چند دقیقه پیش ، آقائی وارد هتل شد و این نامه را داد که به شما بدهم . حتما نویسنده ، اسم خودش را در نامه‌اش نوشته .

— آن مرد خارجی بود ؟

— نه ایرانی بود . فکر می‌کنم راننده تاکسی بود .

— راننده تاکسی ؟! .. از کجا فهمیدید ؟

— از ریخت و قیافه‌اش حدس زدم .

پاکت را گرفتم . تشکر کردم و از در هتل خارج شدم ...
بزحمت توانستم يك تاکسی پیدا کنم . بین راه که بطرف مرکز پلیس میرفتم ، نامه داخل پاکت را بیرون آوردم . در آن بزبان انگلیسی ، اینطور نوشته بود :

«والنسی‌روش و يك نفر دیگر مامور کشتن شما هستند .
والنسی راهنمای قاتل است . لازم نیست مواظب خودتان باشید ،
یا بوسیله ماموران پلیس ایران ، «والنسی» را توقیف کنید یا
اورا زیر نظر بگیرید ، و یا اینکه دست به اقدامات حادی بزنید .
چون ممکن است وضعی پیش بیاید که تمام برنامه‌ها را بهم بزنند .
ترتیب کارطوری داده شده ، که شما کشته نمی‌شوید و کوچکترین
آسیبی هم به شما نمی‌رسد . نگران نباشید . راجع به این موضوع

لبخند در مراسم تدفین

هم با همکارانتان صحبتی نکنید . موفق باشید .

دوست شما

بی اختیار لبخندی بروی لبانم نشست . نامه شخص ناشناس در واقع تایید همان موضوعی بود که «کلل» «برادلی» در تلگرام خود به آن اشاره کرده بود . هر دو موضوع به يك نقطه ختم می شد . تردیدی نبود که «اسمیت» و عطاش برای کشتن من دست بکار شده بودند . معلوم بود که آنها سخت به خون من تشنه اند و حس انتقام راحتشان نمی گذارد . چون ایادی آنها از پاریس تا تهران ، مرا تعقیب کرده بودند تا در يك فرصت مناسب ، نقشه اربابان شان را به موقع اجرا بگذارند .

مضمون نامه تا اندازه ای پیچیده و مبهم بود . مرد یازنی که از ذکر نامش خودداری کرده بود ، اطلاع می داد دو نفر ، که یکی از آنها اسمش «والنسی روش» است ، مامور کشتن من شده اند . اما نه فقط در نامه اش زنگ خطر را صدا در نیاورده بود ، بلکه از من خواسته بود دست به اقدامات حاد نزدم . او همچنین توصیه کرده بود که نگران نباشم ، چون ترتیب طوری داده شده که من کشته نشوم . امکان این که نامه ناشناس ، قسمتی از نقشه قتل می باشد ، خیلی زیاد بود . بنظر میرسید او در عین حال که مرا از نقشه دشمنانم با خبر کرده خواسته است اغفالم بکند . و باز امکان داشت که نویسنده نامه «والنسی» ، یا خود قاتل باشد . حدس دیگر من این بود که ممکن است نویسنده نامه ، مامور مخفی یکی از کشورهای باشد که در جریان تعقیب «اسمیت» و عطاش قرار دارند و بطریقی مامور خودشان را وارد باند کرده اند که آن باند موجبات فرار آن دو نفر را از زندان فراهم کرده است .

آنچه که مرا به تفکر و تعمق وامی داشت ، موضوع خاصی

امیر عشیری

بود که ناشناس در نامه‌اش به آن اشاره کرده بود . او نوشته بود که اگر دست به اقدامات حادی بزنم ، وضعی پیش می‌آید که تمام برنامه‌ها بهم می‌خورد .

نامه را در پاکت گذاشتم و آنرا در جیبم جادادم. جز حدس‌هایی که در باره نویسنده و مضمون نامه‌اش زده بودم ، چیز دیگری بفکر نمی‌رسید . موضوع مهمی که لازم بود درباره‌اش تحقیق کنم ، « والنسی‌روش » بود . تا آنجا که اطلاع داشتم و حافظه‌ام یاری می‌کرد ، شخصی با اسم « والنسی‌روش » که از آدمکشهای حرفه‌ئی بود ، در ایتالیا بدست یکی از هم قماشهایش کشته شده بود. ازدو حال خارج نبود ، یا آن قتل ساختگی بوده و پلیس ایتالیا هم اغفال شده ، یا شخصی که در آن موقع بقتل رسیده بود ، « والنسی‌روش » نبوده و دوستانش برای اینکه اسم « والنسی » و اعمال غیرقانونی‌اش را از ذهن پلیس خارج کرده باشند ، با حقه‌بازی وانمود کرده‌اند که مقتول « والنسی‌روش » بوده است . دانستن این موضوع خیلی آسان بود . اگر راجع به « والنسی‌روش » سؤال می‌کردم پلیس ایتالیا و اداره خودمان فقط يك جواب داشتند که به من بدهند ، و آن این بود که « والنسی‌روش » در دو سال قبل ، بقتل رسیده است . آنها حتی می‌توانستند تاریخ و ساعت وقوع قتل را هم تعیین کنند . اما من طوری از آنها سؤال می‌کردم که جوابش آن چیزی نباشد که از قبل می‌دانستم..

چند دقیقه بعد ، در دفتر دوست و همکارم کار آگاه مسعود بودم . بعد از روبوسی و خوش و بش کردن ، با خنده گفت : فکر نمی‌کنم منظورت از آمدن به ایران ، فقط دیدن مادر و اقوامت باشد. گفتم : درست حدس زده‌ئی . ولی چرا گفתי مادر ، از پدرم اسمی نبردی؟

لبخند در مراسم تدفین

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت : متاسفم رامین . پدرت چند سال پیش فوت کرده .

خبر فوت پدرم که هرگز او را ندیده بودم ، متاثرم کرد . در اندوه فرو رفتم . آن لحظه تصویر خیالی او که در ذهنم ترسیم شده بود ، در نظرم مجسم شد . تصویر او و مادرم را در يك موقع در ذهنم ترسیم کرده بودم . درست موقعی که در خانه «فیلیپ» احساس کردم که دوباره بدنیا آمده‌ام . پدر و مادرم را آنطوری مجسم می‌کردم که برای هر کدامشان تصویری در ذهنم ساخته بودم . با خبری که مسعود داد ، یکی از آن دو تصویر دیگر جان نمی‌گرفت . گواينکه با دیدن عکس پدرم ، تصویر واقعی او جانشین تصویر خیالی‌اش می‌شد . ولی تصویری مرده بود .

مسعود آهسته گفت : نباید ناراحت می‌کردم :

گفتم : بالاخره می‌فهمیدم .

— ولی چرا من این خبر را می‌دادم .

— چون شروع از تو بود .

مسعود گفت : بعقیده من باید بفکر مادر واقوامت باشی .

آنها منتظرت هستند . مادرت زنی مهربان و دوست داشتنی است .

با تعجب پرسیدم : تو از کجا میدانی؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : خودم دیدمش . همین یکی دو ماه

پیش بود که به اصفهان رفتم . می‌خواستم بچشم حرفهای برادرزاده‌ات

تاچه اندازه درست است . در آنجا هم مادرت را دیدم و هم برادرهایت

را یکی از برادرهایت مختصر شباهتی به تو دارد .

— شوخی می‌کنی یا جدی می‌گوئی ؟

— خودت که میدانی ، من همیشه بدنبال پیدا کردن پدر و

مادرت بودم .

امیر عشیری

— گفتمی، آنها در اصفهان زندگی می کنند ؟
— آره . برادرهای شغل آزاد دارند . آدمهای زحمتکشی هستند .

گفتم : چطور است همین امروز حرکت کنم ؟
گفت : با هواپیما بهتر است ، سریع و راحت .
پرسیدم : ولی نکفتی اسم برادرزاده ام چیست ؟
— کاظم ره وار . اودانشجوست .

— همین الان يك نفر را بفرست دنبالش . می خواهم ببینمش ..
مسعود تلفنی به یکی از مامورانش دستور داد که برود و
برادرزاده ام را به اداره پلیس بیاورد . وقتی گوشی را گذاشت ،
گفت : خیلی دلم می خواست منم با تومی آمدم و صحنه رو برو شدن
تو و مادرت را از نزدیک می دیدم .

گفتم : همین حالا هم می توانی آن صحنه را مجسم کنی .
هیجان ، سکوت ، اشک شوق . و این جور چیزها .
گفت : خوب ، حالا از خودت بگو .

نامه ناشناس را از جیبم بیرون آوردم و روی میز او انداختم
و گفتم : برادر ، بخوان . آنها خیلی سریع دست بکار شده اند .
مسعود نامه داخل پاکت را بیرون آورد و شروع بخواندن
آن کرد .. کمی بعد ، نگاهش را به من دوخت و پرسید : این نامه
چطوری بدست تو رسیده ؟

قضیه را برایش تعریف کردم .. بعد موضوع « اسمیت » و
عطاش و فرار آنها از زندان پیش کشیدم و گفتم : دراینکه آنها قصد
دارند مرا از بین ببرند ، تردیدی نیست . اگر منم در موقعیت آنها
بودم ، همین کار را می کردم . چون در ماموریت طنجه ، نه فقط
باندشان متلاشی شد ، بلکه همه چیزشان راهم از دست دادند . بخصوص

لبخند در مراسم تدفین

«اسمیت» که وضعی بدتر از عطاش پیدا کرد .
درجه اش را گرفتند و ازارتش اخراجش کردند و بعدش هم او
را بزنندگان انداختند . آنها همه آن وقایع را از چشم من می بینند .
پرسید : از آنها ردی پیدا نکرده اند ؟
گفتم : هنوز نه . فکر نمی کنم اسکا تلندیارد و پلیس مراکش
بتوانند به این زودیها ردی از آنها بردارند . و باز پرسید : والنسی
روش چه کاره است ؟ .. می شناسیش ؟
باخنده گفتم : يك آدمکش حرفه ئی . همین حالا هم در تهران
اقامت دارد .

— شوخی می کنی !
— نه ، کاملاً جدیست . در هواپیما با او آشنا شدم .
— چی داری می گوئی !
گفتم : والنسی خودش را از سفته بازهای بورس پاریس معرفی
کرد .
گفت : و تو خون سرد و بی اعتنا اینجا نشسته ئی .
پوز خندی زدم و گفتم : انتظار داری چکار کنم ، بروم و
آقای « والنسی » را بکشم ؟
گفت : نه ، ولی توقیفش که می توانیم بکنیم .
— به چه جرمی ؟ ..
— به جرم اقدام در توطئه قتل .
— با چه مدرکی ؟

گفت : يك آدمکش حرفه ئی با سوابقی که در ادارات پلیس
فرانسه و ایتالیا دارد ، چطور ممکن است از سفته بازهای بورس
پاریس باشد ؟ .. اطمینان دارم در بازجوئی از او ، وقتی این موضوع
را مطرح کنیم ، او جوابی ندارد که بدهد . مدرک جرم از همین جا

امیر عشیری

بدست می آید .
گفتم: مثل اینکه فراموش کرده ئی من با اسم مستعار «لوئی برژراک» وارد ایران شده ام . تو میخواهی در بازجوئی از «والنسی» مرا بعنوان يك شاهد وارد معرکه بکنی ، در حالی که من نمیخواهم سرو صدای این قضیه بلند شود دلیلش هم اینست که فکر می کنم ممکن است «والنسی روش» و قاتل که فعلا برای ما ناشناس است ، هر دو از اعضای همان باندی باشند که «اسمیت و عطاش» را از زندان فرار داده اند.

مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم : وقتی تو نتوانی مورد اتهام «والنسی» را با مدارك انکار ناپذیر ثابت کنی ، آن وقت مجبوری از او معذرت بخواهی و بعدش هم آزادش کنی .
— پس تو موافق نیستی ؟

— نه . فکر می کنم ، می توانیم قضیه را از راه دیگری تعقیب کنیم .
— مثلا چهراهی ؟

قضیه کشته شدن «والنسی روش» را برایش تعریف کردم و گفتم : از پلیس بین المللی میخوایم که تحقیق کند آیا شخصی به اسم «والنسی روش» در بورس پاریس وجود دارد یا نه . جواب سؤال ما هر چه باشد ، نقشه های جدی را بر اساس آن طرح می کنیم .
— در مورد این نامه و نویسنده اش چه میگوئی ؟
— فعلا هیچ چیز . چون عازم اصفهان هستم .
— ممکن است ترا در آنجا بکشند .

گفتم : فکر می کنم نقشه آنها این باشد که مرا در اتاقم در هتل بکشند . دلیلش هم اینست که «والنسی» سر صحبت را با من باز کرد ، و وقتی هواپیما در فرودگاه بزمین نشست ، از من خواهش

لبخند در هر اسم تدفین

کرد که اورا راهنمایی کنم . چون به او گفته بودم ، دومین دفعه ایست که به ایران می آیم . من می توانستم نشانی یکی از هتل ها را در اختیار «والنسی» بگذارم و خودم ببهانه ای از او جدا شوم . ولی وقتی او خودش را به اسم «والنسی روش» معرفی کرد ، بیادم آمد که دو سال پیش شخصی به این اسم بقتل رسیده است . همین باعث شد که تردید پیدا کردم .

مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم . تاهتل اورا راهنمایی کردم ، چون به او ظنین شده بودم . و حالا می خواهم مطمئن شوم که او کی و چگونه است .

مسعود گفت : من از این میترسم که توتا بیائی اورا بشناسی قاتل ماشه را کشیده باشد . بهر حال ، من سعی می کنم «والنسی» را زیر نظر بگیرم تا از این راه بتوانم قاتل را بشناسیم .

گفتم : بیک شرط موافقم که ماموران تو رفتارشان طوری نباشد که «والنسی» یا قاتل ، متوجه شوند . ضمناً یک کار دیگر هم می توانی بکنی : شخصا به هتل ما بروی و مخفیانه خط این نامه را با خط مسافرینی که امروز صبح وارد تهران شده اند و به خط خودشان اسمشان را در دفتر نوشته اند ، مطابقت کنی .

به احتمال قوی نویسنده نامه در همان هواپیمائی بوده که من و «والنسی» هم جزو مسافرین آن بودیم ، و ممکن است او هم در همان هتلی که ما اتاق گرفته ایم ، اقامت کرده باشد . شاید از این راه بتوانیم نویسنده نامه را پیدا کنیم .

مسعود باخنده گفت : ورود تو طوری مرا خوشحال کرد که یادم رفت پرسم چی می خوری ، بگم برایت بیاورند . چای یا قهوه؟ گفتم : با چائی بیشتر موافقم .

سفارش دو فنجان چای داد . بعد متوجه من شد و گفت : راجع

امیر عشیری

به ماموریت جدیدت حرفی نزدی .

گفتم ، در این ماموریت من تنها نیستم . دونفر دیگر هم بامن همکاری می کنند . هر دو آنها عضو اداره مبارزه بامواد مخدر هستند . « ادموند » از لوس آنجلس و « استیو » از لندن . قرار است هر دو ی آنها به تهران بیایند . فردا یا پس فردا ، پیدایشان می شود . سعی کن از آنها پذیرائی کنی تا من برگردم مسعود خندید و گفت : اگر نمی خواهی موضوع ماموریت را بگوئی ، اصراری ندارم .

سیکاری آتش زدم و گفتم : تعقیب وریشه کن کردن يك باند قاچاق تریاك .

— قاچاق تریاك؟! —

— آره ، باند مجهز و نیرومندی است .

— نحوه کارش چگونه است ؟

یکی به سیکارم زدم و گفتم : این باند ، تریاك را از چند کشور آسیائی ، بطور قاچاق وارد چند بندر در اروپا و امریکا میکند و در آزمایشگاه های خودش ، مرفین و هروئین می سازد . مسعود یکی از سیکارهای مرا برداشت ، آفرا آتش زد و گفت : و حالا تو و آن دونفر می خواهید که گردانندگان این باند را بشناسید و مراکز ساخت هروئین آنها را کشف کنید . فکر می کنی موفق شوید ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : ماسعی می کنیم ماموریتمان را انجام دهیم ، اگر نتوانستیم ، خوب معلوم است ، کنار می رویم ، ممکن هم هست در این مبارزه ، کشته شویم .

پیشخدمت دوفنجان چای آورد و روی میز گذاشت . بعد از صرف چای ، من و مسعود باهم به اتاق مخابرات رفتیم . از آنجا با

لبخند در مراسم تدفین

دستگاه تلکس ، اسم و مشخصات «والنسی روش» را به اداره خودمان در پاریس اطلاع دادم و از آنها خواستم که فوراً تحقیق کنند ، آیا شخصی به اسم «والنسی روش» وبامشخصات او ، در بورس پاریس وجود دارد یا نه؟

چند دقیقه بعد ، دستگاه تلکس اطلاعاتی را که از پاریس مخابره می شد ، بروی کاغذ تایپ کرد . ومن اینطور خواندم : «در بورس پاریس ، مردی سی و پنج ساله ، به اسم «ژرژ والنسی روش» به سفته بازی و دلالی اشتغال دارد . او پسر «والنسی روش» تبهکار معروف است که پدرش در دو سال قبل در ایتالیا به قتل رسید . «روژ- والنسی» هیچگونه سابقه ای در اداره پلیسی فرانسه ندارد . اما مردی به اسم « والنسی روش» با مشخصاتی که از او مخابره کردند ، واسم اصلی او «مایکل کارلنسی» و از مهاجرین لهستانی است ، وجود دارد و او از آنجا که شباهت زیادی به والنسی روش مقتول دارد ، تبهکاران و همکارانش او را به این اسم می شناسند . وی سوابق زیادی در اداره پلیس فرانسه و ایتالیا دارد و در حال حاضر پلیس ایتالیا در تعقیب اوست . بقرار اطلاع گذرنامه این شخص جعلی است و بنام «والنسی روش» شناخته می شود . او را دستگیر و نتیجه را اطلاع دهید.»

کاغذی را که جواب پاریس بر روی آن تایپ شده بود ، از دستگاه تلکس بیرون کشیدم و آنرا بدست مسعود دادم و گفتم : حالا می توانیم درباره دستگیری «والنسی روش» صحبت کنیم .

همچنانکه با هم از اتاق مخابرات خارج می شدیم ، مسعود مشغول خواندن اطلاعاتی شد که از پاریس مخابره شده بود . دم در اتاقش که رسیدیم ، سر به جانب من گرداند و گفت : اینطور که معلوم است ، شکار در تیررس مقرر گرفته ا

گفتم : با احتیاط باید جلو برویم .

امیر عشیری

گفت : در اینجا دیگر احتیاط لازم نیست . همین امروز ترتیب دستگیریش را می‌دهیم .

گفتم : اینطور که تومی خواهی دست بکارشوی ، تمام نقشه‌های مرا بهم میزنی .

— کدام نقشه‌ها ، منظورت را نمی‌فهمم؟...

— برویم توی اتاق ، بعد باهم صحبت می‌کنیم .

داخل اتاق او شدیم . نقشه‌ئی را که ظرف چند دقیقه طرح

کرده بودم ، برای مسعود تشریح کردم و گفتم : اگر نامه ناشناس حقه و دام نباشد ، من می‌توانم با اسم مستعار « لوئی برژراک » ماموریتم را دنبال کنم .

مسعود پوزخندی زد و گفت : واگر نقشه‌ات عملی نشد و کشته شدی ، آن وقت چه ؟

گفتم : به احتمال قوی ما موفق می‌شویم .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : بعقیده من ، نقشه توبه مراتب خطرناک‌تر از نقشه‌ئی است که آنها برای تو کشیده‌اند . نقشه توحته با حساب احتمالات هم جور در نمی‌آید .

در واقع ، خود را صد درصد به خطر انداختن است . عبارت دیگر ، تو می‌خواهی خودت را در تیررس آنها قرار بدهی .

گفتم : از اصفهان که برگشتم ، باز هم راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم .

بعد نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : این برادرزاده من دیر کرد .

مسعود گفت : دیر نکرده ، حالا دیگر باید پیدایشان بشود . مطالب دیگری پیش آمد ... چند دقیقه بعد ، ماموری که

لبخند در مراسم تدفین

بدنبال کاظم ره‌وار رفته بود ، داخل اتاق شد و گفت: آقای ره‌وار منتظرست .

مسعود به‌من نگاه کرد و با خنده گفت : برادرزاده‌ات آمده .

بعد رو کرد به مامور و گفت : بگویاید تو .

پس از لحظه‌یی ، در اتاق باز شد ، جوان بیست و دو ساله‌ئی

که سرووضع مرتبی داشت وارد اتاق شد . سلام کرد و همچنانکه

نگاهش به مسعود بود ، گفت : بامن فرمایشی داشتید .

مسعود گفت : بله ، بفرمائید بنشینید .

کاظم نشست . لبخندی بروی لبانش آورد و گفت : فکر

می‌کنم از آقای رامین خبری رسیده .

مسعود باخنده گفت : چون خود آقای رامین اینجا نشسته‌اند!

بعد رو کرد به من و گفت : بابرادرزاده‌ات آشنا شو .

کاظم ناگهان تکان خورد . دچار هیجان شد . نگاهش را

به من دوخت . من لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: از ملاقات

شما خوشوقتم .

کاظم آب دهانش را فروداد و گفت : شما ، آقای رامین...

عموی من هستید ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بله ، خودم هستم . خیلی

دلم می‌خواست شما را ببینم .

گفت : من برادرزاده شما هستم .

مسعود خندید و گفت : این موضوع باید ثابت شود .

گفتم : درپاریس که بودم ثابت شد .

بعد رو کردم به کاظم و گفتم : خوب از مادرم بگوئید .

گفت : مادر بزرگ چشم براهست حالا دیگر فهمیده که

آخرین اولادش هم که شما باشید ، زنده است و بزودی برمی‌گردد

امیر عشیری

پیش او . چه وقت می خواهید حرکت کنید ؟
گفتم ، فردا صبح ، با هواپیما قبل از حرکت ، یعنی همین
امروز ، شما به پدرتان تلگرافی اطلاع بدهید که من تا یکی دو روز
دیگر وارد اصفهان می شوم .
مسعود گفت : فکر بسیار خوبیست . من به امضای آقای
«ره‌واره» تلگراف می کنم .
گفتم : آن وقت می توانم مطمئن شوم که همین امروز تلگرام
بدست برادرم میرسد !
مسعود تلگرام را تهیه کرد و آنرا به اتاق مخابرات فرستاد
تا از طریق اداره مخابره شود .
کاظم رو کرد به من و گفت : شرح ماموریت های شما را که
به صورت کتاب منتشر شده ، با علاقه زیادی خوانده ام .
با لبخند گفتم : منم از شما تشکر می کنم .
بعد پرسیدم : در کدام دانشکده تحصیل می کنید ؟
گفت : دانشکده بازرگانی .
باز پرسیدم : از بقیه فامیل بگوئید .
خنده کوتاهی کرد و گفت : راستش آنقدر ذوق زده شده ام ،
که نمیدانم چی بگویم !
گفتم : از برادر و خواهرانم حرف بزنید . چند نفر هستند ؟
گفت : شما سه برادر و دو خواهر دارید . پدر من برادر بزرگ
شماست .

— پدر شما چه کار می کند ؟
— مغازه دارد . آن دو برادر دیگر تان هم ، شغل آزاد دارند .
— شما درست لهجه اصفهانی دارید .
خندید و گفت : بله ، دلیلش اینست که بزرگ شده اصفهان

هستم !

با خنده در مراسم تدفین

پرسیدم : مادرم چه شکل و قیافه‌ئی دارد ؟
مسعود با خنده گفت : سئوالات عجیبی می‌کنی رامین .
گفتم : اگر بجای من بودی، حتی راجع به قد و تعداد خطوط
چهره مادرت هم می‌پرسیدی .
مسعود گفت : حق باتوست ، ولی باید صبر داشته باشی .
گفتم : هیچ‌موقع مثل حالا خودم را خوشحال حس نکردم .
گفت : این‌طور که معلوم است ، امروز ناهار را باید با هم
بخوریم .

با خنده گفتم : خرجت زیاد می‌شود !
گفت : اشتباه می‌کنی ، میزبان آقای «ره‌وار» است .
گفتم : برادرزاده من دانشجوست .
گفت : خوب ، عمو ، جور برادرزاده را می‌کشد .
از روی صندلی بلند شدم و گفتم موافقم ...
آن روز ناهار را میهمان مسعود بودیم . ساعتی بعد از صرف
ناهار ، با کاظم قرار گذاشتم که صبح روز بعد ، در فرودگاه منتظر
باشم . بعد او خدا حافظی کرد و رفت ، و من و مسعود به اداره پلیس
برگشتیم . تا ساعت ده شب ، من از اتاق او خارج نشدم . آن شب
به هتل برگشتم . چون نقشه‌ئی را که طرح کرده بودم ، از همان
شب باید بمورد اجرا می‌گذاشتم . شب را بخانه مسعود رفتم . منظورم
این بود که «والنسی» و قاتل ، حالت انتظار داشته باشند، و در غیبت
من ، مسعود بتواند قاتل را هم بشناسد .

* * *

وقتی هواپیما روی باند فرودگاه اصفهان نشست ، حالت
عجیبی داشتم وارد شهری شده بودم که مادر پیرم در آنجا چشم‌براهم
بود . هر دو برای اولین بار بایکدیگر روبرو می‌شدیم . او مرا در

امیر عشیری

طفولیت ، وقتی که بیش از چند روز از تولدم نگذشته بود ، از آغوش خودش جدا کرده بود . و حالا پس از سی و چند سال ، می خواست فرزندش را که از او جز زمان تولد خاطره دیگری نداشت ، ببیند . کاظم به توصیه من از فرودگاه به مغازه پدرش تلفن کرد و ورودمان را اطلاع داد و به او گفت که به خانه مادر بزرگش برود و در آنجا منتظرمان بماند .

منظور من این بود که مادرم کم کم احساس کند دارد به من نزدیک می شود . چون اگر ناگهان بامن روبرو می شد ، احتمال داشت سلامتی اش به خطر بیفتد .

با تا کسی بطرف شهر حرکت کردیم . بین راه کاظم گفت : از داشتن عموئی مثل شما ، احساس غرور می کنم .

گفتم : ولی من احساس می کنم که تازه متولد شده ام .

تا کسی به خیابان چهارباغ رسید . آن زمان ، نیمه اول فروردینماه بود . آهسته باران می بارید . در آن موقع ، من آدم دیگری بودم . از قالب یک پلیس بیرون آمده بودم و به تنها چیزی که فکر نمی کردم ، شغل و حرفه ام بود . حتی ماموریت جدیدم هم از یادم رفته بود .

پرسیدم : خانه مادرم کجاست ؟

گفت : در محله در دشت .

— با کی زندگی می کند ، با پدر تو ؟ ...

— نه ، با عمو جواد .

خنده ام گرفت . پرسید : چرا می خندید ؟

گفتم : با کلماتی آشنا می شوم که تا این لحظه برایم بیگانه بودند . چیزی که هرگز تصورش را نمی کردم ، پیداشدن مادرم بود . ایکاش پدرم هم زنده بود .

لبخند در مراسم تدفین

— آقای مسعود به شما گفتند که پدرتان فوت کرده ؟

— آره خیلی ناراحت شدم .

— مرد خوش قلبی بود .

نگاهم به بیرون بود . تا کسی از خیابان حافظ گذشت .

پرسیدم : محله در دشت کجاست ؟

گفت : بین میدان شاه و چهارراه شکرشکن .

لحظات به کندی می گذشت ... تصویر خیالی مادرم همچنان

در نظرم مجسم بود . زمانی که باید آن تصویر خیالی را با صورت

واقعی او مقایسه می کردم ، نزدیک می شد ...

صدای کاظم را شنیدم که چیزی گفت ... پرسیدم : چی گفتی ؟

با خنده گفت : گفتم اینجا محله در دشت است . مثل اینکه

حواستان اینجا نبود !

— آره ، حواسم جای دیگری بود .

— داریم میرسیم .

سر يك كوچه ، تا کسی توقف کرد . پیاده شدیم . تنها چیزی

که باخودم برده بودم ، کیف دستی ام بود که لوازم مورد احتیاج را

در آن ریخته بودم . کاظم گفت : از اینطرف بپائید .

وارد كوچه نسبتاً عریضی شدیم . به او اسط كوچه که رسیدیم ،

کاظم در خانه ای را نشان داد و گفت : خانه پدری شما همین جاست .

بعد چکش در را بصدا درآورد . ضربان قلبم بیشتر شد .

کمی بعد ، مردی که کمی مسن تر از من بود ، در را گشود ، هر دو

به هم خیره شدیم ، کاظم رو کرد بمن و گفت : ایشان ، جواد آقا ،

برادرتان هستند .

لبخند بروی لبان من و جواد نشست ... داخل شدم . با برادرم

رو بوسی کردم و پرسیدم :

امیر عشیری

— مادرم کجاست؟

جواد گفت: منتظر شماست.

کاظم بداخل حیاط دوید و گفت: مژده بدهید، آقای رامین آمده.

من وجواد، شانه بشانه هم و درحالی که دست او را در دست من بود، داخل حیاط شدیم.

خانه نسبتاً بزرگی بود. همه چیز بروی من لبخند میزد. هرگز آنقدر هیجان زده نشده بودم. حالت بخصوصی داشتم که نمی توانم آنرا توصیف کنم.

وقتی که با مادرم روبرو شدم حالت عجیبی داشتم. چهره پیرزنی را می دیدم که در ذهن من می توانست مادر هر کس دیگری باشد، زنی که جوانی و شادابی خود را برای فرزندانش از دست داده است. اما من به عنوان يك فرزند، شاهد پیر شدن او نبوده ام و او هم به عنوان مادر شاهد رشد و زندگی من نبوده است. برخورد ما، هرگز نمیتوانست برخورد ساده اما پرهیجان يك مادر و فرزند جدائی کشیده باشد. هر دو نمیدانستیم چه کنیم. گیج و هیجان زده بودیم. بهم نگاه میکردیم. می خندیدیم. چشمان مادرم پر از اشک میشد. اشکش با خنده اش می آمیخت و من هر لحظه بجای آنکه لذت این دیدار را احساس کنم. نگران حال او بودم و می ترسیدم که این واقعه قلب او را از کار بیندازد. برای همین بود که کوشیدم با هرزبانی که میدانم، این دیدار را بصورت اتفاقی ساده برای او توجیه کنم. در آن لحظاتی که او مرا در آغوش گرفته بود، پی در پی به او قول میدادم که خوشبختی ما ادامه خواهد داشت، و دیگر از هم جدا نخواهیم شد.

من حالتی داشتم مانند بچه هایی که سعی میکنند در آغوش

لبخند در مراسم تدفین

مادر جا بگیرند . بر چهره پیرش که خطوط زندگی و سالهای عمر در آن نقش بسته بود ، بوسه میزد و حس میکردم که آن بوسه‌ها روح و جانم را آرامش می‌بخشد . مثل این بود که سعی داشتم دوری از طفولیت تا آن موقع را در چند لحظه جبران کنم . صورتم را به میان دستهای لاغر و چروکیده‌اش گرفت و به چهره‌ام خیره شد . . . قطرات اشک بر خطوط چهره‌اش فرو میریخت و در آن حال لبانش متبسم بود .

اولین باری بود که شیرینی اشک شوق را حس میکردم . با خنده گفتم : بگذار خوب نگاهت کنم .
گفت : چرا باید ترا که هنوز چند روزی از تولدت نگذشته بود ، از خود جدا میکردم ؟! .

گفتم: باید خدا را شکر کنم که هر دو همدیگر را پیدا کردیم . یکی از برادرانم گفت : آخر ما هم سهمی داریم می‌خواهیم برادرمان را ببینیم .

مادرم که اندکی آرام گرفته بود ، با خنده گفت: سهم من بیش از همه شماست .

گفتم ، مادر ، سر پا ایستادن خسته‌ات میکند . بیا بنشین . او آرام بر کف اطاق نشست و من تازه متوجه اطرافیان خودم شدم . همه چهره‌ها نا آشنا ، ولی دوست داشتنی بودند . نیروئی که تا آن روز در من وجود نداشت ، ظاهر شده بود و مرا بسوی آنها میکشاند . کاظم برادرزاده‌ام، يك يك آنها را معرفی کرد، برادران و بچه‌های آنها و همسرانشان را . چند دقیقه بعد ، خواهرانم هم به آنجا آمدند . مجلس پر شور و هیجانی بود . همه چشمها بمن دوخته شده بود . از کار برادرانم پرسیدم معلوم شد برادر بزرگم که پدر کاظم بود ، در حوالی مسجد نو ، مغازه کز فروشی دارد . آن دوتای

امیر عشیری

دیگر بکار باغداری و زراعت در ناحیه ماربین اشتغال دارند . وضع مالی همه آنها خوب بود و زندگی مرفهی داشتند . شاید مقدرچنان بوده که پدر و مادرم با جدا کردن من از خودشان ، مسیر زندگی‌شان عوض شود .

مادرم از کارم و اینکه چطور زندگی میکنم ، پرسید ... به او گفتم از کار و زندگی راضی هستم .

پرسید ، زن و بچه‌ات را هم با خودت آورده‌ای ؟
خندیدم دستش را بروی زانویش گذاشتم و گفتم : خوشبختانه هنوز زن نگرفته‌ام !

خواهر بزرگم گفت ، و حالا همین‌جا ترا زنت میدهم .
گفتم : وقت اینکه خودم را با این جور کارها مشغول کنم ندارم . دفعه بعد که آمدم ، راجع به این موضوع صحبت میکنم . سعی نکنید برادرتان را پای‌بند زن و بچه کنید !
همه خنده‌شان گرفت . مادرم گفت : این آرزوی من است که تو زن بگیری .

گفتم : آرزوی بزرگ من پیدا کردن شما بود .
خیلی زود آنها با من خودمانی شدند . انکار که سالهای جدائی من از آنها ، هرگز وجود نداشته و تمام آن سالها را من در میان آنها بوده‌ام .

خواهر کوچکترم ، همانطور که نگاهش به من بود گفت :
من همه کتابهای ترا خوانده‌ام .

با خنده گفتم : و حالا خودم رو برویت نشسته‌ام .
با خنده شیطنت‌آمیزی گفت : آن زنهای قشنگ که با آنها عشق‌بازی میکردی هستند ؟! ما فکر میکردیم تو با آن زنی که اسمش جینا بود ، ازدواج میکنی .

لبخند در مراسم تدفین

گفتم : آن عشق‌بازی‌ها بعضی‌شان مصلحتی بود و بقیه هم تصادفاً پیش می‌آمد . «جینا» بایکی از همکارانم ازدواج کرده ، و بزودی هم مادر میشود .

خواهر بزرگترم با کنایه گفت : پس به تو بدن گذشته !
گفتم : اینطور که معلوم است ، از خواندن آن کتابها فقط برخورد من بازنها بیادتان مانده . از خطراتی که جانم را تهدید میکرد . چیزی بیاد ندارید .
مادرم به خواهرانم گفت : برادران را راحت بگذارید . حالا وقت این جور حرفها نیست .

خواهر کوچکتر گفت : مادر ، چرا رامین را از خودت دور کردی که يك عمر غصه بخوری ؟

مادرم سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت : اصرار آن زن که بچه‌اش نمی‌شد ، مرا به این کار واداشت . او باعث شد که من يك عمر غصه بچهام را بخورم .

گفتم ، بهتر است از گذشته ، و آن ایام تلخ و ناگوار حرفی نزنیم . سرنوشت من آن بود ، حالا باید خوشحال باشیم که هم شما و هم من ، همدیگر را پیدا کرده‌ایم . من بیش از شما خوشحالم چون دیگر خودم را تنها حس نمیکنم .

بعد مطالب دیگری پیش آمد . هر کدام از برادرانم و خواهرانم سعی میکردند مرا به زندگیشان بیشتر آشنا کنند . همه‌شان دوست‌داشتنی ، گرم و با محبت بودند . پنج روز در میان آنها بودم . در طول این مدت به شغل و حرفه‌ام کمتر فکر میکردم . خودم را با زندگی آنها تطبیق داده بودم . با اقوام پدری و مادری هم آشنا شدم . روز پنجم بود که تلگرام مسعود بدستم رسید . اطلاع داده بود که فوراً به طرف تهران حرکت کنیم . حدس زدم که همکارانم وارد

امیر عشیری

تهران شده اند و منتظر من هستند .

جدا شدن از برادران و خواهران و بخصوص مادرم ، برای من ناراحت کننده بود و برای آنها دردناک . باید بدنیای خودم باز می گشتم . خیلی سعی کردم مادرم تا فرودگاه همراه من نیاید . ولی او با چشمان پر از اشک ، به فرودگاه آمد و اشکهایش را بدرقه راهم کرد . موقعی که می خواستم از او خدا حافظی کنم ، گفتم : حالا دیگر لازم نیست غصه مرا بخوری خوشحال باش که پسر تو را پیدا کرده ام .

گفت : می بینی که پیر شده ام . شاید دیگر نتوانم ترا ببینم . این حرف او ، سخت متأثرم کرد . قول دادم که هر کجا باشم ، او را از حال خودم با خبر می کنم . و بعد با برادر و خواهرانم و همه آنها که مرا تا فرودگاه همراهی کرده بودند ، خدا حافظی کردم و یک بار دیگر مادرم را در آغوش گرفتم و چهره پیرش را غرق بوسه کردم و او بسختی حاضر بود از من جدا شود . خودم را از آغوش بیرون کشیدم و بطرف محوطه پرواز براه افتادم . تنها نبودم کاظم هم با من بود و بدنالم می آمد . وقتی هواپیما از فرودگاه پرواز در آمد و در آسمان اصفهان اوج گرفت ، قلب من مملو از مهر و محبت مادرم بود ، و با اطمینان خاطر ، تصویر واقعی او را که در ذهنم جا گرفته بود ، به ارمغان می بردم ، اشکها و خنده هایش ، صدای گرمش ، نگاه محبت آمیزش ، همه در تصویر واقعی او تجلی میکرد ، در کنار تصویر مادرم ، تصاویر دیگری هم بود که به برادران و خواهرانم تعلق داشت . همه آن تصاویر ، جایی برای خودشان در ذهنم باز کرده بودند .

غروب بود که هواپیما روی باند فرودگاه مهر آباد نشست ... بین راه که بطرف شهر می رفتم ، به کاظم گفتم : ممکن است ظرف دوسه روز آینده از تهران خارج شوم .

لیخندور هر اسم تدفون

پرسید : کجا می روید ؟

باخنده گفتم : تنها خواهش من از تو که برادرزاده ام هستی ، اینست که راجع به جزئیات کار و حرفه ام چیزی نپرسی . ولی قول میدهم ، هر کجا که باشم ، ترا بی خبر نگذارم . ضمناً راجع به من با دوستان و آشنایان حرفی نزن .

— ولی بدوستانم گفته ام که شما عموی من هستید .

— بعد از این ، اطلاعات دیگری به آنها نده .

خندید و گفت : راجع به شما چیز اضافه ای نمیدانم که به

آنها بگویم .

گفتم : حتی نمیخواهم دوستان تو بدانند که من وارد تهران شده ام .

— بله ، متوجه شدم .

— متشکرم .

— کی میتوانم شمارا ببینم ؟

— خودم خبرت می کنم .

— زیاد منتظرم نگذارید .

— نه ؛ ملاقات بعدی ما زیاد دور نیست . بزودی همدیگر

رامی بینیم .

به میدان بیست و چهار اسفند که رسیدیم ، کاظم گفت : من

همینجا پیاده میشوم .

گفتم : امیدوارم از حرفهای من ناراحت نشده باشی .

بالبخند گفت : نه ، راحت نیستم :

— موفق باشی .

— به امید دیدار .

پس از جدا شدن از کاظم ، به اداره پلیس رفتم . . . مسعود در

امیر عشیری

؛ دفتر کارش تنها بود .

چشمش که بمن افتاد ، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :
تو دیگر آن رامین سابق نیستی . از قیافهات پیدا است که بکلی عوض
شده ئی .

گفتم : کاش آنجا بودی و میدیدی . بر خوردی بود که بندرت
ممکن است برای کسی اتفاق بیفتد . در آن پنج روز اصلاً به این فکر
نبودم که چه کاره هستم . دنیای دیگری داشتم .

گفت : و حالا دوباره برگشتی بدنیای خودت .
گفتم : آره دنیائی که یک طرفش را ما گرفته ایم و طرف
دیگرش را تبهکاران و قاچاقچی ها ...

- بیا بنشین ، خبرهای خوبی برایت دارم .
- حدس زده بودم .. ببینم ، آنها در کدام هتل اطاق گرفته اند ؟
- در همان هتلی که قبلاً نشانش را به آنها داده بودی .
- راجع به نامه ناشناس به آنها چیزی نگفتی ؟
- نه ، چون چنین توصیه ئی بمن نکرده بودی .
- خودم با هر دو شان صحبت می کنم .

مسعود گفت : منتظرت هستند . از همین جا تلفنی با آنها
تماس بگیر .

گفتم : بهتر است اول حرفها مان را بنیم ، بعد بسراغ « ادموند »
و « استیو » برویم . حالا از همکار « وانسی » بگو . همان کسی که قرار
است مبرا بکشد .

مسعود از کشومیزش عکسی بیرون آورد ، بدستم داد و گفت
این عکسی است که یکی از ماموران ما از او گرفته . عکس زیاد
اروشن نیست . با این حال ، قیافه صاحب عکس بخوبی دیده میشود .
« رابرت کروگر » و متولد نیویورک است . با « والنسی روش » در

لبخند در مراسم تدفین

يك هتل اقامت دارد .

همانطور که نگاهم به عکس بود گفتم: قاعدتا باید در همان

هتل اتاق می گرفت .

مسعود عکس دیگری از «کروگر» بدستم داد و گفت: این

یکی روشن تر است . ببین می شناسیش ؟

عکس نیم تنه و تمام رخ بود . در حالی که نگاهم بهردو عکس

بود، گفتم: نه، نمی شناسمش .

بعد پرسیدم: این عکس را پلیس بین المللی مخاברה کرده ؟

گفت: پلیس بین المللی از «کروگر» سوابقی نداشت . ولی

پلیس نیویورک ضمن مخاברה عکس او ، این اطلاعات را هم در

اختیارمان گذاشت : اسم ، «رابرت کروگر» ، سن ۳۴ سال، مجرد

سه بار بجرم سرقت و حمل مواد مخدر ، بزندان افتاده ، آخرین

محکومیتش دو سال زندان بوده و چهارماه پیش آزاد شده است .

باخنده گفتم: و حالامی خواهد مرتکب قتل شود ،

پرسید: عقیده ات درباره نقشه ئی که طرح کرده بودی، عوض

نشده ؟

عکسها را روی میز گذاشتم و گفتم: حالا راجع به آن نقشه

بهتر می توانم تصمیم بگیریم .

چون «ادموند» و «استیو» هم در تهران هستند ، شاید بتوانند

درباره نامه ناشناس نظر بدهند .

مسعود از پشت میزش بلند شد ، آمد رو بروی من روی یکی

از مبل های چرمی نشست و گفت: این رامی دانی که تهو ربی جا ، هم

حماقت است ، و هم به نابودی طرف تمام میشود ؟

— چی می خواهی بگوئی ؟

— می خواهم بگویم که نقشه تو ، جز اینکه خودت را نابود

امیر عشیری

کنی، نتیجه دیگری ندارد .

— ولی آن نقشه هنوز پیاده نشده .

گفت: تو براساس نامه ناشناس نقشه‌ئی طرح کرده‌ئی ، در حالی که برای توهنوز روشن نیست آن نامه يك دام است ، یا يك واقعیت . آن نامه فقط يك نقطه روشن دارد و آن اینست که دونفر از پاریس تا تهران ترا تعقیب کرده‌اند، که دريك فرصت مناسب ، بزندگیت خاتمه بدهند .

گفتم: از حرفهائی که زدی، در درجه اول این موضوع برایم روشن شد که نویسنده آن نامه را آنها پیدا نکرده‌ئی .
گفت: کارشناسهای خط اداره خودمان، اینطور نظر داده‌اند که آن نامه بادیست چپ نوشته شده .

لبخندی زده و گفتم: دست راست یا دست چپ ، بهر حال ماموران تومی توانستند نمونه دیگر خط نویسنده را در دفاتر هتل پیدا کنند .

— امکان نداشت بتوانند .

— به چه دلیل ؟

گفت: به این دلیل که نویسنده اصولاً چپ دست نیست، بلکه برای نوشتن آن نامه، عمداً از دست چپش استفاده کرده و منظورش این بوده که نتوانند او را پیدا کنند .
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: کم کم قضیه دارد جالب میشود .

— و شاید هم جالب تر شود .

— منظورت از جالب تر ، چیست ؟

— هیچی ، همینطوری گفتم .

دستم را به پیشانیم گرفتم و پس از چند لحظه سکوت ، گفتم:
حالا بیائیم راجع به «رابرت کروگر» فکر کنیم که بعد از آزاد شدن

لبخند در مراسم تدفین

از زندان، کجا رفته و چه کار کرده ... من اینطور خیال می‌کنم ده حتماً با گذرنامه جعلی، از آمریکا به اروپا رفته و در آنجا با اشخاصی که در جستجوی افراد واجد شرایط برای اعمال غیرقانونی هستند، برخورد کرده است و تصادفاً وارد باندی شده که افراد آن باند «اسمیت» و «عطاش» را از زندان فرار داده‌اند.

لجظه‌ئی تامل کردم و بعد ادامه دادم: رئیس باند برای اینکه میزان قدرت و جسارت فرد تازه وارد، یعنی «رابرت کروگر» را بسنجد، نقشه قتل مرا که در واقع «اسمیت» و عطاش طراحان اصلی آن هستند، در اختیار او گذاشته و باز برای اینکه احتیاط را از دست نداده باشد، «والنسی‌روش» را که اسم اصلی‌اش «مایکل کارلنسی» است، مامور کرده که هم مواظب «کروگر» باشد، و هم ناظر بر اجرای نقشه قتل. آنها در پاریس موفق نشده‌اند و در تعقیب من به تهران آمده‌اند. تو چه فکری کنی؟

مسعود گفت: ممکن است همینطور باشد، ولی موضوع «کروگر» چه ربطی به نقشه تهور آمیز تو دارد.

گفتم: «تو حتی درباره نقشه من اظهار نظر هم نمی‌کنی؟»
— يك دفعه که گفتم، نقشه تو جز اینکه ترانا بود کند، نتیجه دیگری ندارد.

— تعجب می‌کنم، چرا در جهت منفی قضیه فکری کنی؟!
— دلیلش اینست که ما هنوز نویسنده نامه را نمی‌شناسیم.
— آره، نمی‌شناسیم، ولی مطالب نامه‌اش را هم نمی‌توانیم ندیده بگیریم.

— و این در صورتی است که نویسنده‌اش را بشناسیم.
گفتم: تو اصرار داری که «والنسی» و «کروگر» را دستگیر کنیم. حالا می‌خواهم بدانم حساب بعدش را هم کرده‌ئی که اگر

امیر عشیری

ظرف بیست و چهار ساعت ، نتوانستیم مدارك مورد اتهام آنها را بدست بیاوریم ، آن وقت هردوشان را باید آزاد کنیم و معذرت هم بخواهیم ما فقط «والنسی» رامیتوانیم با اولین هواپیما به پاریس بفرستیم و در آنجا اورابه ماموران پلیس بین المللی تحویل بدهیم . چون او تحت تعقیب است . ولی در مورد «کروگر» کوچکترین مدرکی نمی توانیم بدست بیاوریم .

مسعود از روی صندلی بلند شد و گفت : الان برمی گردم .
مراتنها گذاشت ... دوسه دقیقه بعد ، برگشت و گفت : حالا دیگر اصراری ندارم که «والنسی» و «کروگر» رادستگیر کنیم .
باتعجب گفتم : ظرف همین یکی دودقیقه عقیده ات عوض شد؟!
— نه ، خانم «دوروتی هیل» عقیده ام را عوض کرد .

— دوروتی هیل! ایشان چکاره است ؟

— مامور «اف . بی . ای» .

— الان کجاست ؟

— در هتل . منتظر تلفن من است که ورود ترا به او اطلاع بدهم .

پرسیدم : چرا چند دقیقه پیش این موضوع را نگفتی .

بالبخندی خفیف گفت : می خواستم ببینم در مورد نقشه تهور -

آمیزت ، عقیده ات عوض شده یا نه .

باز پرسیدم «اف . بی . ای» ، مستقیماً او را معرفی کرده ،

یا از طریق پلیس بین المللی ؟

گفت : اداره خودتان عکس و مشخصات خانم هیل را با

هم مخاברה کرد .

بعد عکس و مشخصات خانم «دوروتی هیل» را از کشومیزش

بیرون آورد و آنها را بدستم داد و گفت : برای اطمینان بیشتر ،

به قسمت مخابرات گفتم که با پاریس تماس بگیرند ، و وصل کنند به

لبخند در مراسم تدفین

اتاق من .

نگاهی به عکس خانم «هیل» انداختم سی و چند ساله بنظر می‌رسید و از زیبایی بهرمند بود. بعد به مطالعه مشخصاتش پرداختم. مسعود گفت : عکس و مشخصات با خودش تطبیق می‌کرد . گفتم : ممکن است «اف . بی . ای» تصمیم گرفته که خودش هم در این مأموریت دخالت داشته باشد .

— بهر حال، نبض مأموریت در دست توست .

— باید با خود خانم «هیل» صحبت کنم .

— پس تلفن کنم، بیاید اینجا ؟

— تا او برسد ، من تلفنی با پاریس صحبت می‌کنم .

مسعود با هتلی که خانم هیل در آنجا اقامت داشت ، تلفن کرد . و ورود مرا به خانم «هیل» اطلاع داد و از او خواهش کرد که فوری به اداره پلیس بیاید .

کمی بعد، یکی از سه تلفن روی میز مسعود صدا در آمد . او گوشی را برداشت و بعد از يك مکالمه کوتاه ، گوشی را بطرف من گرفت و گفت : بیا با فیلیپ صحبت کن .

گوشی را گرفتم . همینکه فیلیپ صدای مرا شنید ، پرسید : چیز تازه‌ئی کشف کرده‌ئی ؟

گفتم : راجع به خانم «هیل» می‌خواستم بپرسم .

گفت : عکس و مشخصات او را به تهران مخاپره کرده‌ایم . با او ملاقات کن . حرف دیگری نداری ؟

— نه ، متشکرم .

— موفق باشی .

ارتباط قطع شد . گوشی را سر جایش گذاشتم . مسعود گفت : فکر میکنم خانم هیل برای همکاری با تو به تهران آمده و بدون

امیر عشیری

تردید درباره مأموریت جدیدت اطلاعات زیادی دارد .

گفتم : جزایز چیز دیگری نباید باشد .

گفت : راجع به « کروگر » و « والنسی » و نقشه آنها درمورد

قتل خودت می توانی با خانم هیل صحبت کنی .

سیگاری آتش زدم . پس از يك يك كشدار گفتم : اینطور حس میکنم

که نقشه من کم کم دارد به مرحله عمل نزدیک می شود . اگر مطالب

ناشناس واقعیت داشته باشد و من ظاهراً بقتل برسم ، با اسم مستعار

دیگری بهتر و مطمئن تر میتوانم مأموریتم را دنبال کنم . چون خبر

کشته شدن من در روزنامه های پاریس ، باند تبهاران و قاچاقچی ها

را خوشحال میکند ،

مسعود گفت : بیش از همه « اسمیت » و عطاش خوشحال

می شوند .

گفتم : من حتی فکر می کنم ممکن است بانندی که نقشه قتل

من در مرکز آن طرح ریزی شده ، با بانندی که ما در پی شناختن و

نابود کردنش هستیم ، ارتباط داشته باشد .

چند دقیقه از ساعت هشت شب گذشته بود که خانم « دوروتی

هیل » وارد دفتر کار مسعود شد . از عکسش زیباتر و جذاب تر بود .

بدنش طرح هوس انگیزی داشت . از گروه مأموران هم جنس خود

بود که به خاطر کشش جنسی و جذابیت زیادی که دارند ، از وجودشان

در مأموریت های مهم و خطرناک استفاده میکنند .

وقتی من او دست یکدیگر را میفشردیم ، با تبسم گفت :

از ملاقات شما خوشوقتم .

گفتم : من هم همینطور . اسم شما را بیاد « ناتان هیل » جاسوسه

بزرگ تاریخ انقلاب امریکامی اندازد که صاحب نظران از او بعنوان

جاسوس قهرمان یاد میکنند .

لبخند در مراسم تدفین

دستش را از توی دستم کشید و گفت: ما هم از آن دودمان هستیم. بعد از ناتان هیل بین خانواده ما هنوز کسی پیدا نشده که بتواند با شهرت تاریخی او رقابت کند.

مسعود گفت: امیدواریم شما بتوانید این کار را بکنید.
خانم «هیل» گفت: هدف من خدمت به امریکاست نه قهرمان شدن.

گفتم: و از همین راه ممکن است بمقام قهرمانی برسید.
با لبخندی معنی دار گفت: عنوان قهرمانی را فقط در میدانهای جنگ میشود بدست آورد. خواه مبارزه علنی باشد، یا پنهانی. زمان صلح نه قهرمان میخواهد، و نه شرایط بوجود آوردنش را دارد.

گفتم: بهتر است کارمان را شروع کنیم.
هر سه پشت میز مستطیل شکل نسبتاً بزرگی که در طرف دیگر اطاق بود، نشستیم. خانم «هیل» رو کرده من و گفت: زودتر از این باید شمارامی دیدم. یعنی قبل از آنکه عازم اصفهان شوید.
ولی در پاریس، بیش از مدتی که پیش بینی کرده بودم، معطل شدم.
پرسیدم: شما آمده اید که با ما همکاری کنید، یا حامل پیغامی هستید؟

«دوروتی» گفت: يك هفته بود که برای گذراندن دو هفته مرخصی وارد رم شده بودم. هفته اول هنوز به آخر نرسیده بود که از اداره مرکزی مان دستور رسید مرخصی ام را ناتمام بگذارم و فوراً به پاریس بروم و خودم را به اداره شما معرفی بکنم و در آنجا منتظر دستورات بعدی باشم. با اینکه میدانستم مرا برای مأموریت مهمی در نظر گرفته اند، نتوانستم حدس بزنم که به واقعیت موضوع نزدیک باشد چون فکر میکردم مأموریت جدید را شخصاً و با همکاری

امیر عشیری

پلیس بین‌المللی و در فرانسه باید انجام بدهم .

خانم «هیل» مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد: با اولین هواپیما عازم پاریس شدم و یکسر با اداره پلیس بین‌المللی رفتم . در آنجا دوستان زیادی داشتم که بین آنها با «فیلیپ» بیش از هر کس دیگری آشنا بودم . وقتی وارد دفتر کارش شدم، بگرمی از من استقبال کرد و گفت که منتظرم بوده است . او خیلی زود موضوع مأموریتم را مطرح کرد و بعد پرونده آن را در اختیارم گذاشت که مطالعه کنم .

«دوروتی» دردنباله سخنان خود گفت : در آنجا فهمیدم که بایک گروه سه نفری که شمادر رأس آن هستید ، باید همکاری کنم راستش از این گروه سه نفری ، فقط «استیو» را نمی‌شناسم . گفتم: استیو، عضو اداره مبارزه با مواد مخدر انگلستان است . گفت: این رامیدانم و خیلی میل دارم با او آشنا شوم . مسعود گفت: «ادموند» و «استیو» هر دو در تهران هستند . خانم «هیل» همانطور که نگاهش به من بود گفت: پس میتوانیم کارمان را شروع کنیم .

پرسیدم : فیلیپ درباره مأموریت جدید ، چه اطلاعاتی در اختیارتان گذاشت ؟

«دوروتی» گفت: بیش از آنچه که شما میدانید، من نمیدانم . ولی میتوانم در باره نقشه قتل شما و آن دو نفری که قرار است یکی از آنها شما را بقتل برساند ، اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم . گفتم : مأموریت گروه ما از همین جا شروع میشود . خوب ، اطلاعات شما درباره آن دو نفر و نقشه قتل من، در چه مقیاسی است ؟ خانم هیل سیکاری آتش زد و گفت: این موضوع را از زبان فیلیپ شنیدم . بعد با اداره خودمان تماس گرفتم و به آنها اطلاع

لبخند در مراسم تدفین

دادم که برای شنیدن دستورات جدیدشان آماده‌ام
خانم «هیل» يك كشدارى به‌سكارش زد و گفت، جوابی را
که از اداره خودمان دریافت کردم این بود که دستورات و تعلیمات
مربوطه به مأموریتم را از پلیس بین‌المللی بگیرم و دیگر اینکه تا
پایان مأموریت هیچ نوع تماسی با آنها نداشته باشم.

گفتم: پس تعلیمات لازم را از فیلیپ گرفته‌اید؟
خنده کوتاهی کرد و گفت فیلیپ هم توصیه کرد که تعلیمات
لازم را از شما بگیرم.

پرسیدم، راجع به نقشه قتل من چه میدانید؟.. منظورم اینست
که «فیلیپ» در این مورد اطلاعاتی در اختیار شما نگذاشته؟

«دوروتی» گفت. دو نفر با اسمی «والنسی روش» و «رابرت
کروگر» از طرف رئیس باندشان مأموریت یافته‌اند که شمارا بقتل
برسانند. در پاریس موفق نشده‌اند، و شمارا تا تهران تعقیب کرده‌اند
اسم اصلی «والنسی روش» مایکل کارلنسی است و از مهاجرین لهستانی
است که پلیس بدنبالش می‌گردد. ولی دومی ذاتاً نه آدمکش است و
نه تبهکار. کسی است که چهار ماه پیش از زندان ایالتی نیویورک
آزاد شده و از آنجا به اروپا رفته و موفق شده که وارد باند مورد
نظر شود.

قضیه را تا آخر خواندم، گفتم پس يك نفر دیگر به گروه چهار
نفری ما اضافه شده.

«دوروتی» با لبخندی خفیف گفت فکر نمی‌کردم تا این اندازه
سریع الانتقال باشید. پس موضوع دستگیرتان شده؟

گفتم: بله، حالا فهمیدم که «رابرت کروگر» از مأموران داف.
بی.ای. است.

مسعود گفت: پس نویسندگان نامه باید خود «کروگر» باشد.

امیر عشیری

به مسعود گفتم: آن نامه و عکس «کروگر» رابه خانم «هیل» نشان بده، که مطمئن شویم خودش است، یا یک نفر دیگر.
مسعود بطرف میزش رقت و عکس «کروگر» و نامه ناشناس را آورد و بدست خانم هیل داد و گفت:
— ببینید خودش است، یا یک نفر دیگر.
«دوروتی» تا چشمش به نامه افتاد، گفت: خط «کروگر» است که بادست چپ نوشته.

بعد به دو قطعه عکسی که از «کرگر» داشتیم، نگاه کرد و گفت: بله، خودش است، فرانک بالرمن که با اسم مستعار رابرت کروگر وارد باند قاچاقچی ها شده.

از «دوروتی» پرسیدم: بچه دلیل پلیس نیویورک در جواب پلیس ایران قضیه «رابرت کروگر» را مخفی نگه داشته و واقعیت امر را اطلاع نداده؟

گفت: باین دلیل که پلیس ایالتی نیویورک، از ماهیت قضیه بی اطلاع بوده است. موضوع مأموریت «کروگر» یا بهتر بگوئیم «فرانک بالرمن»، کاملاً سریست. حتی نزدیک ترین همکارانش هم راجع باو چیزی نمیدانند. در «اف.بی.آی»، فقط دو نفر هستند که از مأموریت «بالرمن» اطلاع دارند. رئیس و معاون اداره ئی که «فرانک» عضو آن اداره محسوب میشود. حتی من هم تا وقتی که با «فیلیپ» روبرو نشده بودم، چیزی نمی دانستم.

گفتم: پس فیلیپ قبلاً این موضوع را میدانسته.

«دوروتی» گفت: همان روزی که من بدیدن فیلیپ رفتم، چند ساعت بعد «اف.بی.آی» موضوع مأموریت «بالرمن» رابه «فیلیپ» اطلاع داد. اما چرا تا آن موقع آنها فیلیپ را هم در جریان نگذاشته بودند، نمیدانم. حتماً باید دلیلی داشته باشد. ضمناً این راهم

لبخند در مراسم تدفین

اضافه کنم که به «فرانک بالرمن» دستور داده شده که شخصا هیچ نوع ارتباطی با اداره خودش نگیرد مگر در مواقع خیلی ضروری و حساس .

مسعود رو کرد بمن و به زبان انگلیسی گفت : و حالا میتوانی با خیال راحت به اطاق خودت در هتل بروی .

«دوروتی» با خنده گفت : و منتظر شلیک چند گلوله باشید !
سیکاری آتش زدم و گفتم : آنچه که مرا ناراحت کرده ، اینست که چه دلیلی داشته که «اف.بی.آی» ، پلیس بین المللی را خیلی دیر در جریان قضیه «کروگر» گذاشته ؛ امکان دارد عواملی قصد خرابکاری در این مورد بنحوص را داشته اند .

«دوروتی» گفت : فکر نمی کنم حدس تو درست باشد .

گفتم : بهر قیمتی شده ، باید ریشه آنرا پیدا کنم .

«دوروتی» گفت : شما برای فهم این مطلب ، خیلی سماجب نشان می دهید !

مسعود خنده کوتاهی کرد و گفت : زامین آدم پی گیری است .
گفتم : گوش کنید خانم هیل ، ما پلیس ها ، صرف نظر از ملیت های مختلفی که داریم ، در حل مسائل پلیسی ، تجزیه و تحلیل آنها ، و حدسهائی که می زنیم وجه مشترك داریم . منظورم اینست که زبان همدیگر را خیلی خوب می فهمیم . بعقیده من ، هر مأموری که غیر از این فکر کند ، باید بگویم به حرفه خودش علاقه ئی ندارد ، یا اینکه دانش او در فهم مسائل حرفه ئی ضعیف است .

لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم : «اف.بی.آی» موضوع مأموریت «رابرت کروگر» و مشخصات او را از همان قدم اول باید به پلیس بین المللی اطلاع می داد . چون تعقیب باند قاچاق مواد مخدر ، کشف مراکز و مسیر عملیات آنها ، و بالاخره از بین بردن تشکیلات

امیر عشیری

مخفی باند، خارج از شعاع عملیات مأموران «اف.بی.آی» است، و قضیه جنبه بین‌المللی دارد. سماجت من به این دلیل است که چون این مأموریت به من واگذار شده کلیه مسائلی که مربوط به تعقیب باند قاچاق می‌شود، نباید از نظر من مخفی بماند، یا حالت ابهام داشته باشد. من اینطور فکر می‌کنم که در این مورد بخصوص، خرابکاری شده است.

«دروتی هیل» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: در هر مورد، باید عینک بدبینی را برداشت. فکر می‌کنم با توضیحاتی که میدهم، دیگر جای ابهام باقی نماند. وقتی «اف.بی.آی» متوجه شد که ریشه باند قاچاق مواد مخدر را در خارج از مرزهای آمریکا باید جستجو بکند. طرح مأموریت «فرانک بالرمین» ریخته شد، که او با اسم «رابرت کروگر» و ظاهراً به عنوان یک مهاجر اطریشی تبهکار، که تازه از زندان آزاده شده، مأموریت پنهانی‌اش را شروع کند. قبل از شروع کار، به او دستور داده شد که تا وقتی به هدف نزدیک نشده، هیچ نوع تماسی با اداره مرکزی نگیرد.

«دروتی» لحظه‌ئی تأمل کرد و بعد ادامه داد: به «کروگر» گفته شده بود، وقتی که وارد بندر «مارسی» شد، به کدام هتل برود و در یک مورد؛ یعنی موقعی که موفق شد وارد یکی از باندهای قاچاق شود، از خود علامتی بجا بگذارد. علامت این بود که یک ستاره کاغذی قرمز رنگ، پشت آئینه دستشوئی اتاقش در هتل بچسباند. «اف.بی.آی» برای آنکه از «کروگر» بی‌اطلاع نباشند، به یکی از مأموران خود در پیاریس مأموریت داد که به مارسی برود و ردی از «بالرمین» بردارد. طولی نکشید که آن مأمور گزارش کوتاهی به مرکز «اف.بی.آی» مخابره کرد، و اطلاع داد که «رابرت کروگر» از آن هتل رفته است و در پشت آئینه دستشوئی او، در اتاقی که در هتل گرفته بود، ستاره

لبخند در مراسم تدفین

کاغذی قرمز رنگ دیده نشده .

گفت : و «اف.بی.آی» هم قضیه را دنبال نکرد که ببیند «رابرت کروگر» زنده است، یا مرده . و اگر در قید حیات است ، کجاست و چه می کند. صبر کرد تا ازاو پیامی دریافت کند . «هیل» همانطور که نگاهش به من بود گفت : شما خیلی به «اف.بی.آی» بدبین هستید . موضوع ماموریت «کروگر» و حتی خود او، از مسائلی بود که نمی شد بدست زمان سپرد. به ماموری که ستاره کاغذی را در پشت آئینه دستشوئی پیدا نکرده بود . دستور داده شد قضیه را دنبال کند و رد «کروگر» را بردارد... روز بعد ، آن مامور گزارشی به مرکز «اف.بی.آی» مخابره کرد، و معلوم شد قضیه از این قرار بود که بعد از نیمه شب شبی که «کروگر» از هتل خارج شده، مردی به مدیر هتل مراجعه می کند و کرایه اتاق «کروگر» را میپردازد و بعد چمدان او را میگیرد و میبرد. این عین گفته های مدیر هتل بوده، که به آن مرد ناشناس نمی توانسته جواب منفی بدهد. پرسیدم: گزارشهای بعدی آن مامور از چه قرار بوده ؟

«دروتی» گفت: از آن مامور، گزارش دیگری مخابره نشد . چون «اف.بی.آی» با آخرین گزارش او، به این نتیجه رسید که کسی که کرایه اتاق «کروگر» را به مدیر هتل پرداخت کرده و چمدان او را گرفته، به احتمال قوی از افراد بانندی بوده که «رابرت» موفق شده وارد آن باند شود . و البته فرصت این را نداشته که علامت رمز را در اتاقش بگذارد . بیم آن میرفت که اگر همکار او ماموریتش را دنبال کند، رد برداشتن او، جان «بالرمن» را به مخاطره بیندازد . این بود که به او دستور داده شد به پاریس برگردد .

گفتم: موضوع ستاره کاغذی هم باید از این قرار باشد، شبی که «فرانک» با شخص ناشناس قرار ملاقات داشته ، اولین ملاقات آنها

امیر عشیری

باهم نبوده، و شخص ناشناس از افراد هشیار و زرنگ باند خودشان بوده است و وقتی «کروگر» به محل ملاقات رسیده، آن ناشناس او را از آنجا به محل دیگری برده است و در همان موقع، به یکی از افراد زیر دستش دستور داده که به هتل برود و کرایه اتاق «کروگر» را بپردازد و چمدان او را هم بگیرد.

مسعود که تا آن موقع سکوت کرده بود، گفت: معمولاً قاچاقچی ها، تبهکاران و سارقین، اگر بخواهند کسی را به جرگه خودشان راه بدهند، بی حساب چنین کاری نمی کنند. در اولین برخورد با شخص بیگانه، سعی میکنند او را آنطور که خودشان حدس زده اند، بشناسند. از کارهایی که کرده می پرسند، و در ملاقاتهای بعدی، باز هم سؤالاتی خودشان را تکرار میکنند. هر قدر سوابق شخص در مورد کارهای غیر قانونی زیاد باشد، برای استخدام شانس بیشتری دارد. پس از لحظه ای مکث ادامه داد: چند روزی هم او را زیر نظر می گیرند، و وقتی مطمئن شدند شخص بیگانه از هر لحاظ واجد شرایط است و حقه یا کلکی در کارش نیست، بی آنکه به او وعده ای بدهند، در چندین ملاقات، يك دراست او را می برند پیش رئیس، تا پس از معرفی رسماً کارش را شروع بکند.

گفتم. به احتمال قوی «فرانك بالرمز» ماهم، چنین وضعی داشته است، ولی دیگر فکر نمی کرده که بعد از ملاقات با رئیس باند، بتواند برای بردن چمدانش به هتل برگردد و علامت رمز را در جای خودش نصب کند. قبل از آنکه او به این فکر بیفتد، چمدانش را تحویل گرفته اند.

«دروتی» با خنده گفت: شما دو تا، خیلی خوب میتوانید مسائل پلیسی را تجزیه و تحلیل بکنید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: دلیلش اینست که به حرفه خودمان

لبخند در مراسم تدفین

علاقه مند هستیم .

«هیل» گفت. این علاقه درهمه افراد پلیس هست ، ولی دانش پلیسی بعضی شان کم است.

گفتم: موضوع «بالرمن» هنوز تمام نشده .
«دروتی» گفت: اودرپاریس موفق میشود پیام رمزی به اداره خودشان بفرستد و در آن پیام «اف.بی.آی» رادر جریان نقشه قتل شما بگذارد. پیام او موقعی به «اف.بی.آی» میرسد که من ازرم عازم پاریس بودم . و وقتی با فیلیپ ملاقات کردم ، او توطئه برای کشتن شمارا برایم شرح داد. حالا فکر می کنم مطمئن شوید که خرابکاری دُرکار نبوده، بلکه موقعیت «رابرت» طوری بوده که نمی توانسته برای اداره خودشان پیامی بفرستد .

آهسته سرم راتکان دادم و گفتم: بله، حالا قضیه روشن شد. بعد رو کردم به مسعود و گفتم: لطفاً به «ادموند» و «استیو» تلفن کن و بگو بیاوند اینجا .

مسعود رفت پشت میزش نشست که تلفن بکند . «دروتی» گفت: «ادموند» را خیلی خوب می شناسم. از ماموران ورزیده اداره مبارزه با مواد مخدر لوس آنجلس است و ان «استیو» را نمی شناسم. حتی اسمش را هم نشنیده ام .

گفتم: «استیو» هم از ماموران تعلیم دیده و کار کشته است . قبل از آنکه خودش را در اداره مبارزه با مواد مخدر شروع کند، مدت دو سال در خدمت «اسکاتلند یارد» بوده .

— پس اطلاعاتش در این قبیل مسائل، بیشتر از «ادموند» است — ممکن است.

— خوب، ماموریت خودتان را از کجایم خواهید شروع کنید؟
— خیلی وقت است شروع شده. پرسید: منظور نقشه قتل

امیر عشیری

ساختگی خودتان است؟

گفتم: منظورم اینست که قدم اول را «فرانک بالرم» برداشته گفت: بله، قدم اول را او برداشته و هر لحظه ممکن است کاری را که شروع کرده، ناتمام بماند. منظورم را که می فهمید.

بسته سیکار را بطرفش زدم، گفت: من خیلی کم سیکار می کشم.

سیکاری برای خودم آتش زدم و گفتم: «فرانک بالرم» يك آدم معمولی نیست. مسلما کاری نمی کند که افراد آن باند، به او ظنین شوند. وانگهی، همیشه خطر مرگ برای مامورانی مثل او که بطریقی وارد باند تبهکاران و قاچاقچی ها میشوند، وجود دارد. اینطور که معلوم است، «بالرم» تا حالا خیلی خوب توانسته نقش خودش را بازی پکند. با اجرای نقشه قتل ساختگی من، موقعیت محکم تری پیدا می کند و اطمینان رئیس باند با و بیشتر میشود. مسعود برگشت سر جایش نشست و گفت: آنها همین الان از هتل حرکت می کنند.

«دروتی» گفت: بعقیده من، از نقشه قتل ساختگی شما، باید بهره برداری کرد.

یکی به سیکارم زدم و گفتم: من و مسعود در این زمینه نقشه ئی طرح کرده بودیم، منتها نسبت به نامه ناشناس زیاد مطمئن نبودیم فکر کردیم ممکن است آن نامه، دامی باشد برای اغفال من. و حالا که نویسنده را شناختم، آن طرح را باید تکمیلش کنیم.

مسعود گفت: پس می توانم درباره آن طرح صحبت کنیم.

گفتم: صبر می کنیم تا آنها هم بیایند.

در حدود سه ربع بعد، «ادموند» و «استیو» پیدایشان شد.

«ادموند» رو کرد به من و باخنده گفت:

لبخند در مراسم تدفین

— من واستیو، خیال کردیم توبه ماموریت دیگری رفته‌ئی!
گفتم: سرزمین گوهرهستی خودم رفته بودم!
آن دو با تعجب بهم نگاه کردند. «استیو» پرسید: منظور
از سرزمین گوهرهستی چیست؟!

«دروتی» گفت: من هم می‌خواستم همین را بپرسم.
«ادموند» گفت: فکر می‌کنم منظور رامین از سرزمین گوهر
هستی، زادگاهش باشد.

بطور اختصار موضوع مسافرتم را باصفهان برای آنها شرح
دادم و اضافه کردم امیدوارم به معنی «سرزمین گوهرهستی» پی برده
باشید.

«دروتی» گفت: بعقیده من، تو تازه بدنیا آمده‌ئی، و حال تولدت
را باید تبریک بگوئیم.

با تبسم گفتم: متشکرم، ولی ازچنین تولد خبری نیست!
«ادموند» گفت: نکند از تعداد شمعهائی که باید روشن کنی
و حشت داری؟!

با کنایه گفتم: این موضوع درمورد «دروتی» مصداق می‌کند
همه با صدای بلند خندیدند. «دروتی» درحالی می‌خندید
گفت: حالا چرا من؟!

گفتم: باین دلیل که تنها زن این جلسه توهستی...
«استیو» رو کرد به من و گفت: خوب بود اول «دروتی‌هیل»
را معرفی می‌کردی و بعد راجع به سرزمین گوهرهستی خودت، حرف
می‌زدی.

گفتم: معذرت می‌خواهم فکر کردم خانم هیل تراهم می‌شناسد
حالا متوجه شدم که ایشان فقط با «ادموند» آشناست.

امیر عشیری

«دروتی» گفت: خودم را معرفی می‌کنم: دروتی هیل، مامور «اف. بی. آی».

«استیو» پرسید: شما از خاندان «ناتان هیل»، جاسوس قهرمان امریکا هستید؟

«هیل» باخنده گفت: بله، ولی فکر نمی‌کنم به مقام قهرمانی برسم.

گفتم: و حالا کارمان را شروع می‌کنیم. اول می‌پردازیم به نقشه‌ئی که آن باند برای ازبین بردن من طرح کرده است.

«ادموند» و «استیو» به من نگاه کردند. «ادموند» گفت: ازبین بردن تو؟! حتماً داری شوخی می‌کنی.

گفتم: سمی کن جدی فکر کنی
«استیو» گفت: پس به گزارش من و «ادموند» احتیاجی نیست
نگاهش کردم و گفتم: نه‌خیر، خیلی هم احتیاجی هست.

بعد موضوع ماموریت «والنسی‌روشن» و «رابرت کروگر» را مطرح کردم و در دنباله آن، نقشه‌ئی را که بمنظور بهره‌برداری صحیح از نقشه قتل ساختگی من مطرح شده بود، پیش کشیدم و آنرا با جزئیاتش تشریح کردم.

«ادموند» گفت: این کار خطرناک است.

«دروتی» گفت: رامین باید اضافه می‌کرد که «رابرت کروگر» از ماموران «اف. بی. آی» است و به اسم فرانک بالرمین شناخته می‌شود.

«استیو» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: پس ما خیلی جلو هستیم.

پوزخندی زدم و گفتم: ما هنوز قدم اول را هم برنداشته‌ایم. می‌توانیم ماموریت «کروگر» را قدم اول بدانیم. البته اگر صدای پای او بگوش رئیس آن باند نرسد.

لبخنده در هر اسم تدفین

«ادموند» پرسید: کجا و چه وقت قرار است «کروگر» با ما تماس بگیرد.

«دروتی» گفت: چنین دستوری باوداده نشده.

مسعود گفت: من ترتیبش را می‌دهم.

«دروتی» اندیشناك گفت: کار خطرناکیست آقای مسعود.

مسعود نگاهی بمن انداخت. بعد متوجه او شد و گفت: اگر رامین از اجرای نقشه دوم منصرف نشده باشد، ملاقات «کروگر» به سهولت انجام می‌گیرد و حتی به موقعیت او هم لطمه‌ای نمی‌زند.

«دروتی» رو کرد بمن و پرسید: نقشه دوم چیست؟

گفتم: با اطلاعاتی که راجع به نقشه آنها داریم، ترتیب کار را بایدطوری داد که «رابرت» باشلیك چند گلوله بتواند ماموریتش را انجام بدهد. این راهم اضافه کنم که هر اقدامی از طرف ما برای متوقف کردن ماموریت «والنسی» و «کروگر» انجام شود، بزیان «کروگر» تمام می‌شود و ممکن است در آن باند، موقعیت خطرناکی پیدا بکند.

«ادموند» گفت: در واقع تومی خواهی خودت را در تیررس «کروگر» قرار دهی؟

با خنده گفتم: ظاهر اگشته شوم.

او گفت: با این نقشه موافق نیستم. امکان دارد «والنسی» جای «کروگر» را بگیرد، آن وقت چه؟

گفتم: حدس تو خیلی بعید بنظر نمی‌رسد. حتی به حقیقت موضوع هم نزدیک نیست.

«استیو» گفت: آنچه که برای من بصورت معما در آمده اینست که آنها از کجا ساعت و روز پرواز ترا از پاریس فهمیده بودند؟ شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی‌دانم. شاید در اولین برخورد با «کروگر»، او بتواند جواب این سؤال را بدهد.

«دروتی» گفت: راجع به نقشه دوم حرفی نزدی.

نقشه دوم را هم برای آنها شرح دادم ... «استیو» در حالی که نگاهش

امیر عشیری

به من بود گفت: تو خیلی سریع می‌خواهی دست بکار شوی.
با تبسم گفتم: از اینهم سریع‌تر باید عمل کنیم.
«دروتی» سیکاری آتش زد و گفت: من با طرح‌های رامین موافقم.
بحث و مذاکره درباره نقشه «والنسی روش» و «راپرت کروگر»
و اقداماتی که بعداً باید انجام می‌دادیم، در حدود سه ساعت ادامه
داشت، و طرح بهره‌برداری از قتل ساختگی من، بنحویه مطلوبی تکمیل شد.
«دروتی» در حالی که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود سیکاری
میان انگشتانش دود می‌کرد گفت: حالا باید ببینم «ادموند» و «استیو»
چه اطلاعاتی بدست آورده‌اند.

«ادموند» گفت: اداره مبارزه با مواد مخدر لیسبون، وابسته
به اداره پلیس مرکزی آن شهر است.
در اینجا پرونده‌ئی که مربوط به تعقیب باند قاچاقچیان بین
المللی مواد مخدر باشد، وجود ندارد. آنچه که در اختیار من گذاشتند
اطلاعات جالب و مهمی نبود. تنها موردی که بنظر من جالب رسید،
قایق حامل مواد مخدر بود که پلیس ساحلی بندر «ستوبال» در خط
ساحلی پیدا کرده است، آن قایق سر نشین نداشته، و با امواج رادیو
هدایت می‌شده است.

«ادموند» مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد: مأموران پلیس
خیلی زود متوجه قضیه میشوند و حدس می‌زنند که باید کسی در ساحل
منتظر رسیدن قایق باشد. ناگهان صدای موتور اتومبیلی توجه آنها
را جلب می‌کند کسی که منتظر رسیدن قایق بود، فرار می‌کند.
مأموران تعقیبش می‌کنند. مرد ناشناسی که با سرعت فرار می‌کرده،
ناگهان سربیک بیچ، اتومبیلش از جاده خارج می‌شود و آن مرد، به
طرز فجیعی کشته می‌شود.

«دروتی» پرسید: پلیس بندر، هویت آن مرد را تعیین کرده بود
ادموند گفت: بله. مقتول مجارستانی بود که در سال ۱۹۴۵ به
اروپای غربی فرار کرده. ابتدا در ایتالیا اقامت داشته و بعد به
جنوب فرانسه رفته و در پرتغال به قتل رسید.

لبخند در هر اسم تدفین

گفتم: به احتمال قوی، مقتول از افراد آن باند بوده و این طور که معلوم است آنها با دستگاههای الکترونیکی سروکار دارند مسعود گفت: شما با باند قوی و مجهزی باید دست و پنجه نرم کنید. «دروتی» گفت بخصوص که «عطاش» و «اسمیت» هم به آنها ملحق شده‌اند.

رو کردم به «استیو» گفتم: حالا نوبت توست. «استیو» گفت: پرونده‌هایی که در اداره پلیس رم و ناپل مطالعه کردم حاوی اطلاعات مهمی نبود.

«دروتی» گفت: مثل اینکه دیگر حرفی برای زدن نداریم. گفتم: تا فردا شب همدیگر را نمی‌بینیم. «استیو» پرسید: امشب خیال‌نداری برگردی به هتل؟ باخنده گفتم: قرار است فردا شب کشته شوم. «دروتی» گفت: پس باید منتظر تلفن مسعود باشیم که خبر کشته شدن ترا بما اطلاع بدهد.

مسعود خنده کوتاهی کرد و گفت: خودم ترتیب کفن و دفن رامین را می‌دهم،

همه با صدای بلند خندیدند... نزدیک نیمه شب بود که آنها خدا حافظی کردند و به هتل‌های خودشان برگشتند. چند دقیقه بعد من و مسعود باهم به خانه اورفتیم..

* * *

فردای آن شب ساعت پنج بعد از ظهر، به محل اقامت رفتیم. در سالن انتظار هتل، روی یکی از مبل‌های چرمی نشستم و سفارش يك فنجان چای دادم، دو سه دقیقه بعد سرو کله «والنسی روش» پیدا شد. همینکه چشمش به من افتاد خنده‌پی بر لبانش نشست و گفت: این چند روز کجا بودید آقای برژواک؟ گفتم: همین جا.

— شوخی می‌کنید. درست شش روز است که شما را ندیده‌ام.

— به خارج تهران رفته بودم.

امیر عشیری

— حدس زده بودم که دنبال کارهای خودتان هستید.
پرسیدم: خوب شما چه کردید؟ جاهای دیدنی تهران را دیدید؟
گفت: بله، ولی بیشتر جاها ببرد سرمی افتادم. آنها زبان
مرا نمی دانستند و من زبان آنها را..
گفتم: منم مثل شما.
پیشخدمت فنجان چای را روی میز گذاشت. از «والنسی»
پرسیدم: شما چه میل دارید؟
رو کرد به پیشخدمت و گفت: برای من يك فنجان قهوه بیار
پرسیدم: از کارهای دستی چیزی نخریدید؟
گفت: چرا، خیلی کم. راستی، امشب شام مهمان من هستید.
— چطور است این دعوت را من از شما بکنم؟
— نه اگر یادتان باشد، قرار بود شب اول شام را با هم بخوریم.
کمی چای نوشیدم و گفتم: خیلی خوب، دعوتتان را قبول می کنم.
با خنده گفت: متشکرم. چه ساعتی منتظرتان باشم؟
کمی فکر کردم و بعد گفتم: ساعت نه، چطور است؟
هر ساعتی که شما وقت داشته باشید،
ساعت نه همدیگر را می بینیم. از جا برخاستم و اضافه کردم:
پس می توانم تا آن موقع به کارهای خودم برسم. فعلاً خدا حافظ.
«والنسی» هم از روی میز مبل بلند شد. چند قدمی با من آمد.
بعد برگشت سر جایش تا قهوه اش را بنوشد. بطرف اطاقم رفتم. بین
راه «راپرت کروگر» را دیدم. خودش بود. خطوط چهره اش با
عکسی که از او دیده بودم، کاملاً تطبیق میکرد. هردو در حالی که
در چشم یکدیگر نگاه میکردیم، از کنار هم رد شدیم.
چند دقیقه بیشتر در اطاقم نماندم. لباسم را عوض کردم، از
آنجا بیرون آمدم، از هتل خارج شدم و بملاقات مسعود رفتم، و بر
خوردم با «والنسی» را برایش تعریف کردم.

لبخند در مراسم تدفین

مسعود گفت: تا آنجا که یادم هست، این سومین، یا چهارمین دفعه ایست که تو بقتل میرسی.

گفتم: فکر میکنم سومین دفعه باشد. ولی این دفعه، مراسم تدفین هم باید انجام بگیرد.

پرسید: چه وقت می خواهی اداره خودتان را در جریان بگذاری؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمیدانم. بعقیده تو بعد از مراسم تدفین چطور است؟

- این خبر. در روزنامه های پاریس هم باید منتشر شود.
- نه همه روزنامه ها.

وبعد مطالب دیگری درمیان ما مطرح شد. در حدود ساعت نه شب بود که از دفتر کار مسعود بیرون آمدم و به هتل رفتم. «والنسی روش» منتظرم بود. گفت: فکر کردم نمی آئید.

گفتم: اگر قرار بود نیام، دعوتتان را قبول نمی کردم.

بعد سفارش شام داد. و سپس پرسید: مشروب چی میل دارید؟
- يك گیلان كنياك.

فقط يك گیلان كنياك؟

- بله، من با مشروب میانه خوبی ندارم.

- ولی من بدون مشروب نمی توانم زندگی کنم.

- در این سن، نباید زیاد مشروب بخورید. سلامتی تان را به خطر می اندازد.

- عادت کرده ام آقای برژراک.

مشغول شام خوردن شدیم... بعد از صرف شام، خودمان را با نوشیدن قهوه سرگرم کردیم.

امیر عشیری

در حدود ساعت یازده شب بود که من خستگی را بهانه کردم و از روی صندلی بلند شدم، «والنسی» هم برخاست. باهم از سالن بیرون آمدیم.

گفت: خیلی خسته بنظر میرسید.

گفتم: دیشب اصلاً نخوابیدم. تمام شب را در راه بودم.

- باید استراحت کنید.

- همین خیال را دارم.

- فکر می کنید بتوانیم فردا باهم کمی در شهر گردش کنیم.

- فکر نمی کنم. آخر یکی دو شرکت باید سر بزنم و قتش

را ندارم.

- خیلی دلم میخواست چند ساعتی باشما باشم.

گفتم: از شامی که دادید، متشکرم.

گفت: برنامه راطوری ترتیب داده / بودم که بعد از صرف شام

یکی از کاباره ها برویم.

با خنده ئی که ظاهراً ناشی از خستگی بود، گفتم: باشد برای

شب دیگر. از حالا یادتان باشد که من باید شما را دعوت کنم.

«والنسی» گفت: من میروم کمی قدم بزنم.

خدا حافظی کردم که به اتاقم بروم؛ حدس زدم که «کروگر»

باید در اتاقم مخفی شده باشد. داخل اتاق که شدم، طبق قراری که

با مسعود گذاشته بودم، باید به او تلفن می کردم. کتم را از تنم در

آوردم و روی صندلی انداختم. زیر گوشی تلفن نظرم را جلب کرد. آنرا از

زیر گوشی تلفن بیرون کشیدم، «رابرت کروگر» بزبان انگلیسی اینطور

نوشته بود: «پشت کلاف آهنی پائین تخت خواب، يك گیرنده است،»

«والنسی» آنرا در آنجا نصب کرده است امیدوارم بتوانید

نقش يك آدم ترور شده را بازی کنید..

لبخند در مراسم تدفین

یادداشت رازیر تلفن گذاشتم. بعد گوشی را برداشتم. انگشتم بروی صفحه شماره گیر قرار گرفت، و شش بار آنرا به چرخش در آوردم چند لحظه بعد، صدای مسعود را شنیدم... چیزی گفتم، او هم جوابی داد. در همان لحظه، صدای پائی از پشت سرم برخاست، و بدن بال آن چند گلوله شلیک شد.

اسلحه «کروگر» مجهز به صدا خفه کن بود و صدای گلوله ها حتی در بیرون اطاق هم شنید نمی شد. ولی «والنسی» صدای گلوله ها شنیده بود. همچنین مسعود که گوشی تلفن در دستش بود. او پی در پی مرا صدا کرد. جواب نمیدادم، نقش يك آدم ترور شده را داشتم و لازم بود که بنحوا حسن آنرا بازی کنم. با صدای خفه ئی، در گوشی گفتم: مرا کشتند.

بعد گوشی را رها کرد. «کروگر» یادداشت خودش را از زیر تلفن برداشت و باشتاب از اتاق خارج شد. آن موقع، من بر کف اطاق افتاده بودم، اگر «کروگر» اطلاع نداده بود که در اطاق، گیرنده نصب شده، لزومی نداشت آن نقش را بازی کنم.

وقتی مسعود تلفن را قطع کرد، من خودم را بطرف تخت خواب کشاندم. گیرنده را از جایش جدا کردم و آنرا زیر بالش گذاشتم و يك پتو هم روی بالش انداختم. گیرنده را در يك حالت خفگی قرار دادم. چون میدانستم وقتی مسعود وارد اطاق شود، چیزی خواهد گفت که قتل ساختگی مرا آشکار می کند، و آنوقت «والنسی» به «کروگر» ظنین می شود.

نزدیک به نیمه شب بود که مسعود به آنجا رسید. با خنده گفت: خیلی خوب بازی کردی.

گفتم: تو هم دست کمی از من نداشتی.

گفت: تا چند دقیقه دیگر، «راوند» و ماموران میرسند.

امیر عشیری

پزشك قانونی و بازپرس كشيك دادسرا هم خبر کرده اند.

— خیلی شلوغش کرده ئی.

— همه از ماموران خودمان هستند. باید ترتیبی می دادیم که

صحنه ها طبیعی باشد

گفتم: «والنسی» آدم دوراندیش و زرنگی است.^۱ برای اطمینان خودش، يك گیرنده در اینجا نصب کرده «کروگر» این موضوع را به من اطلاع داد.

گفت: و تو آنرا از کار انداختی.

پوزخندی زدم و گفتم: آنرا زیر بالش مخفی کرده ام. «والنسی» باید مطالبی که در اینجا و در باره کشته شدن من گفته میشود بشنود. به «راوند» و ماموران سفارشی کن، حرفی نزنند که «والنسی» به موضوع قتل ساختگی من پی ببرد.

مسعود دستگاه گیره را از زیر بالش بیرون آورد و آنرا روی میز کنار تخت خواب گذاشت من گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم مسعود با حرکت دست، بهمین فهماند که از اطاق خارج میشود. طولی نکشید که سرو کله ماموران خودمان در لباس وقیافه های مختلف پیدا شد. دوتن از آنها که نقش پزشك قانونی و بازپرس كشيك دادسرا را داشتند، خیلی طبیعی بازی کردند. همان حرفهائی بین خودشان رد و بدل می شد که معمولاً در موقع معاینه يك جسد گفته می شود.

مسعود هم طرف صحبت آنها بود.

بعد به اشاره مسعود، من روی برانکارد دراز کشیدم پتوئی هم برویم کشیدند و مرا از اطاق بیرون بردند... يك ساعت بعد، در کنار دست مسعود، نشسته بودم و با اتومبیل بخانه اش میرفتم...

لبخند در مراسم تدفین .

در حدود ساعت شش صبح فردای آن شب. وقتی که از خانه مسعود بیرون آمدم، قیافه‌ئی داشتم که باعث خنده خودم میشد. ریش بزی، عینک پنسی و سیلی که میانش خالی بود . بین راه مسعود گفت: تا بحال خودت را به این قیافه در نیاورده بودی !

گفتم: قیافه جالبی است. در دانشکده شبانه پاریس، استادی هست که درست همین قیافه را دارد .

— فکر نمیکنم از ماموران، کسی بتواند ترا بشناسد .

— آنها آدمهای زرنگی هستند.

بدفتر کار مسعود رفتیم . پس از چند دقیقه ، مسعود بدنبال کارهائی که باید انجام میداد رفت ... دیگر لزومی ندارد که من در اینجا بشرح آن روز صبح بپردازم. مسعود خودش برای شما شرح داده است .

در حدود ساعت یازده صبح با اتومبیلی که مسعود در اختیارم گذاشته بود، به گورستان رفتم. نزدیک به محلی که مراسم تدفین مردی گمنام باید انجام میگرفت، ایستادم ، «والنسی روش» و «رابرت کروگر» هم در آنجا بودند. حضور «والنسی» مرا متعجب نکرد. چون پیش بینی کرده بودیم که ممکن است او برای اطمینان بیشتر بر نظارت خودش در امر قتل من، راهی گورستان شود ، تا در مراسم تدفین حضور داشته باشد . ترتیب کار طوری داده شده بود که یکی از ماموران پلیس بلباس رانندگی تاکسی درآمده بود و از صبح آن روز ، مقابل هتل توقف کرده بود تا وسیله‌ئی باشد برای بردن آنها به گورستان . آن مامور بزبان انگلیسی آشنا بود. ولی به او گفته شده بود که اگر «والنسی» و «کروگر» سوار تاکسی او شدند ، وانمود کند که انگلیسی را خیلی دستوپا شکسته میتواند

امیر عشیری

حرف بزند .

این راهم اضافه کنم که از شروع ماجرای قتل ساختگی من دو مامور ورزیده ماموریت پیدا کردند که «والنسی روش» را زیر نظر بگیرند. ظاهراً آن دو را آزاد گذاشته بودیم البته پس از تحقیقات و قدماتی صبح آن روز که از سائین اتاقهای طبقه دوم هتل بعمل آمده بود .

کنار درختی تنومند ایستاده بودم. آدمهای زیادی از کنارم میگذشتند که برایم بی تفاوت بودند. نزدیک ظهر بود که جنازه آن مرد گمنام را برای دفن در کنار گور آماده‌ی بزمین گذاشتند . در همان موقع، صدای زنی از پشت سرم بلند شد و به زبان فرانسوی گفت: به مراسم تدفین خودت لپخند میزنی؟!

آهسته سرم را به جانب صاحب صدا گرداندم . «درونی» را دیدم که چادری برنک تیره با گلهای ریز بر سر کرده و رویش راهم گرفته است. خنده ام گرفت. پرسیدم: این چه قیافه ایست برای خودت درست کرده‌ئی؟!

خندید و گفت: فکر نمی‌کردی مرا با این قیافه، آنهم در- اینجانبینی؟

— آره، اصلاً بفکرم نمی‌رسید. چادر سر کردن رابه این زودی از کجا یاد گرفتی!

— از اینجا که بیرون رفتیم، برایت تعریف میکنم .

گفتم: همین حالا هم می‌توانیم برویم .

پرسید: مگر نمی‌خواهی تا پایان مراسم تدفین اینجا بمانی؟ از پشت عینک پنسی، نگاهش کردم و گفتم: مراسم تدفین برای «والنسی روش» جالب است. چرن فکر میکند وقتی با اربابش روبرو شود، باید برای او قسم بخورد که در مراسم تدفین من حضور داشته

لبخند در مراسم تدفین

است و با چشمهای خودش دیده که پلیس ایران جنازه رامین را دفن کرده است. و اما «کروگر» اوناچار است پاپای «والنسی» بایستد و مراسم تدفین ساختگی مرا که خودش عامل اصلی آن بوده، تماشا کند.

«دروئی» باخنده گفت: ساختگی که نیست، بالاخره جنازه‌ئی را به خاک می‌سپرند.

گفتم: بله، جنازه مردی گمنام که نمی‌دانیم کی و چکاره بوده.

شانه‌بشانه‌هم از گورستان بیرون آمدیم. پرسیدم: اتومبیل که نداری؟

چادرش را کمی بروی سر کشید و گفت: نه، با تا کسی آمدم. وقتی درون اتومبیل بغل‌دست‌من نشستم، چادرش را بروی شانه‌هایش پائین کشید و گفت: کار خوبی کردی که مرا از گورستان بیرون آوردی؛ توی چادر، داشتم کلافه می‌شدم. گفتم: آخر تو امریکائی هستی و عادت به چادر سر کردن نداری.

بطرف شهر حرکت کردیم. گفتم: حالامی‌توانی داستان چادر سر کردن را برایم تعریف کنی.

نیم‌رخ نگاهم کرد و گفت: هیچ در آئینه قیافه خودت را تماشا کرده‌ئی؟

— می‌خواهی بگوئی قیافه مسخره‌ئی دارم؟

— نه، خیلی هم جالب است. ولی بسن و سال تو نمی‌خورد.

— حرف تو حرف نیار. از چادر سر کردن بگو.

گفت: از مادرم یاد گرفتم.

با تعجب گفتم: پس دور که هستی...! از مادر شرقی و از پدر

امیر عشیری

امریکائی. ولی آثار دور که بودن در قیافهات اصلا وجود ندارد.. آهان، حالا فهمیدم. ماموریت در کشورهای شمال افریقا و خاورمیانه به تو یاد داده که چطور باید چادر را سر کرد، و تو هم از روی تفنن یاد گرفته یی .

خندید و گفت: خوشبختانه پدر و مادرم هر دو امریکائی بودند و این اولین دفعه ایست که من به خارج مسافرت میکنم. حتی کشورهای شمال افریقا را هم ندیده ام. ولی مادرم، در ایام، جنک در شمال افریقا خدمت میکرد. او و پدرم هر دو از ماموران «اف.بی.آی» بودند کمی قبل از جنک؛ پدرم در یک ماموریت پلیسی کشته شد. با شروع جنک، مادرم به همراه عده ئی از ماموران ورزیده «اف.بی.آی» به اداره خدمات سوق الجیشی که تازه تاسیس شده بود، منتقل شد.

گفتم: و آن اداره با علامت اختصار «او.اس.اس» شناخته می شد؛ و بعد از جنک آنرا منحل کردند.

گفت، آن موقع امریکا سازمان متشکل و واحدی که عهده دار عملیات جاسوسی و خرابکاری در قلمرو دشمن باشد، نداشت. ماموریت های سری و مبارزه با جاسوسان سری نازی، به عهده ماموران «اف.بی.آی» و «او.اس.اس» گذاشته میشد. من در یک مدرسه شبانه روزی بودم، که مادرم برای خدا حافظی بامن به آنجا آمد و گفت که عازم اروپاست و شاید هم هیچوقت برنگردد.

«دروغی» مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد؛ بعد از پایان جنک بود که مادرم در همان مدرسه بدیدنم آمد، سالها بعد، وقتی من بنا به توصیه او وارد «اف.بی.آی» شدم، او برایم تعریف کرد که سالهای جنک را در شمال افریقا خدمت کرد وقتی سازمان «سیا» تشکیل شد، مادرم بعلت خستگی زیاد، خودش را بازنشته کرد. دوران خدمتش در «سیا» بسیار کوتاه بود. او زنی است که به آداب

لبخند در مراسم تدفین

رسوم کشورهای شرقی کاملاً آشناست. زبان عربی را هم خیلی خوب صحبت میکند، و اصلاً لهجه ندارد.

گفتم: تنها چیزی که او برای توسوغات آورد، چادر سر-کردن بود.

گفت: و خیلی چیزهای دیگر، که مهمتر از همه خاطرات اوست.

گفتم: حالا میخواهی جای پای مادرت قدم بگذاری؟
لبخندی بروی لبان قشنگش نشست و گفت: خیلی وقت است این کار را کرده‌ام. قبل از آنکه رشته حقوق سیاسی دانشگاه کلمبیا را تمام کنم، «اف.بی. آی» اسم مرا در لیست ماموران آینده خود که اکثر آنها از دانشجویان ممتاز دانشگاهها هستند، قرار داده بود. با اینکه سالهاست در «اف.بی. آی» خدمت میکنم، ولی هنوز نتوانسته‌ام حتی يك سوم تجربه و کاردانی مادرم را داشته باشم. فکر میکنم برای رسیدن به آن تجربه، باید راه طولانی و دشواری را طی کنم.

باخنده گفتم: پس جنگ جهانی دیگری لازمست تا بتوانی چای مادام «هیل» را در «اف.بی. آی» بگیری؟
- احتیاجی به جنگ نیست، زمان لازمست.

- مادرت تربیت شده زمان جنگ بود. با این حال تو مامور لایق و با تجربه‌ئی هستی.
- تو اینطور خیال میکنی؟

- این را «اف.بی. آی» تشخیص داده.

گفت: بهر حال، آنها یکی از ماموران خودشان را به این ماموریت می‌فرستادند.

گفتم: ولی نه هر ماموری را. تو از ماموران دست‌چین شده‌شان

امیر عشیری

هستی. «ادموند» و «استیو» هم هر کدام همینطور. قابلیت هر سه شما در ماموریت‌های خطیر به ثبوت رسیده. اطمینان دارم که قابلیت هر سه شما در زمینه این ماموریت در حدی است که بزودی به هدف نهائی میرسیم.

«دروتی» گفت، و حالا باید دید سرنخ را از کجا بدست بیاوریم، حتی اگر آن سرنخ بسیار ضعیف باشد. گفتم، من طرح جالبی دارم. فکر می‌کنم بتوانم کوره راهی را که در جستجویش هستیم، پیدا کنیم.

از بعد برایش توضیح دادم که از چه راهی ممکن است سرنخ را به دست بیاوریم...

بعد از ظهر همان روزی که ظاهراً جنازه من بخاک سپرده شد، به وسیله دستگاه تلکس گزارش کامل قتل ساختگی خودم را به اطلاع «فیلیپ» رساندم و یادآور شدم که این قضیه کاملاً محرمانه است و جز «فoster» و سازمان «اف.بی.آی»، شخص یا سازمان دیگری نباید از آنچه که در تهران برای من اتفاق افتاده است، اطلاع حاصل کند. ضمناً خبر مربوط به قتل مراهم می‌تواند در اختیار یکی از روزنامه‌های پاریس بگذارد.

«فیلیپ» بر روی نوار کاغذی دستگاه تلکس پرسید: «در زمینه ماموریت چه اقدامی کرده‌ئی؟»

جواب دارم که هنوز اقدامی صورت نگرفته است و بزودی گزارشی در این زمینه خواهم داد.

ساعت پنج بعد از ظهر، یکی از دو ماموری که «والنسی روش» را زیر نظر گرفته بودند و مرتباً با اداره خودشان تماس رادیویی داشتند اطلاع داد که «والنسی روش» از اتاق خودش تلفنی با «کروگر» مکالمه کوتاهی داشته است و ضمن آن یادآور شده که هر چه زودتر

لبخند در مراسم تدفین

باید از ایران خارج شوند، و بعد با او قرار گذاشته که بیرون هتل، همدیگر را ملاقات کنند.

يك ساعت بعد آن مامور اطلاع داد که «والنسی» و «رابرت» به یکی از شرکت‌های هواپیمائی مراجعه کرده‌اند و برای پرواز به قصد آتن بلیط خریده‌اند.

به آن دو مامور دستور داده شد که به ماموریت خود ادامه بدهند و تماسشان را با ما قطع نکنند.

طرح مربوط به «والنسی» از هر لحاظ آماده بود و ما بابتی صبری منتظر زمان تعیین شده بودیم؛ تا آن طرح را پیاده کنیم. اوضاع هتل، یعنی همانجائی که «والنسی» روش، و «رابرت» کروگر، اقامت داشتند، آرام بود. کوئی هیچ اتفاقی در آنجا نیفتاده بود. ترتیب کارطوری داده شده بود که «والنسی» خیال کند «رابرت» کروگر، نقشه قتل مرا در نهایت زبردستی انجام داده است و پلیس بهیچ يك از ساکنان هتل، ظنین نشده و هنوز بر گه‌ئی از قاتل بدست نیاورده است...

ساعت یازده شب، ما دست بکار شدیم. به آن دو ماموری که «والنسی» را زیر نظر گرفته بودند، دستور داده شد او را در هتل توقیف کنند و به اداره بیاورند.

نیم ساعت بعد، «والنسی» روش، را آن دو مامور به اداره پلیس آوردند. بازجوئی از او در اتاقی که پشت دفتر کار مسعود واقع بود، شروع شد. علاوه بر مسعود و معاون، او «راوند»، «دروتی» و من هم حضور داشتیم. جز يك چراغ رومیزی که روشنائی آن مستقیماً بصورت «والنسی» میتابید، چراغ دیگری در آنجا روشن نبود. ما در پشت قرار گرفته بودیم. کمی بعد، «استیو» و «ادموند» هم به آنجا آمدند.

امیر عشیری

«والنسی روش» خونسرد و آرام نشسته بود و بی دربی میپرسید که به چه دلیل او را توقیف کرده‌اند.
مسعود گفت: شما متهم بشرکت در توطئه قتل کارآگاه رامین هستید.

«والنسی» خنده کوتاهی کرد و گفت: ولی ماموران پلیس از منم مثل بقیه ساکنین هتل بازجوئی کردند و چیزی دستگیرشان نشد. شما نمیتوانید مرا متهم بشرکت در قتل شخصی که او را نمی‌شناسم، بکنید، این اتهام که شما بر من وارد آورده‌اید، مدرك می‌خواهد.
«دروتی» گفت: تمام مدركی که ما داریم. علیه شماست.
«والنسی» پوزخندی زد و گفت: علیه من؟! خوب، آن مدارك كجاست؟

مسعود گفت: مدارك اتهام شما از پاریس رسیده.
«روش» با خنده ساختگی گفت: شفا دروغ می‌گوئید.
«دروتی» گفت: نه آقای مایکل کارلنسی.
«والنسی» وقتی اسم واقعی خودش را شنید، ابتدا جا خورد. بعد سعی کرد خونسردیش را حفظ کند. پوزخندی زد و گفت: «مایکل-کارلنسی». با صاحب این اسم آشنا نیستم! از اول هم معلوم بود شما مرا بعوض شخصی به این اسم توقیف کرده‌اید.
مسعود گفت: مایکل کارلنسی خودتان هستید که با اسم مستعار «والنسی روش» وارد ایران شده‌اید و پلیس بین‌المللی در تعقیب شماست.
این اولین مدرك توقیف شما. دومین مدرك جعل گذرنامه است.
«والنسی» که خودش را باخته بود گفت: نه، این دروغ است.
«دروتی» گفت: این موضوع در اداره پلیس بین‌المللی روشن می‌شود.
آثار اضطراب بر چهره «والنسی روش» نشست... بفکر فرو

لبخند و مراسم تدفین

رفت. سیکار برگشت از جیش بیرون آورد. «راوند، سیکار او را آتش زد.» «والسی» پشت سر هم چند يك به سیکار زد. از قیافه مضطربش پیدا بود که سخت بوحشت افتاده است.

مسمود گفت، خوب، آقای «کارلسی»، حالا باید اسم و مشخصات قاتل کار آگاه رامین را در اختیارمان بگذارید.

«والسی» همانطور که نگاهش به سیکار برگ در دستش بود گفت، من از قتل کار آگاه رامین چیزی نمی دانم.

«درونی» گفت، افکار بی نتیجه است. سکوت درباره قاتل کار آگاه رامین، وضع شمارا عوض نمیکند.

«والسی» آبدهانش را فرود داد، و پس از يك يك کوتاه که به سیکار برگش زد، گفت، اسمش «رابرت کروگر» است، و در همان هتل اقامت دارد. میتوانید توقیفش کنید.

مسمود پرسید، نقشه قتل راجه کسی طرح کرده بود؟
«روش» نگاهش را متوجه ما کرد و گفت، شخصی به اسم ریچارد میلون.

«درونی» پرسید، این شخص چه کاره است؟
«والسی» گفت، درست نمیدانم. فکر میکنم باید رئیس باند قاچاق مواد مخدر باشد.

«استیو» پرسید، ریچارد میلون را در کجا ملاقات کردید؟
«روش» کمی فکر کرد و بعد گفت، در سواحل جنوبی فرانسه.
«درونی» پرسید، فقط «ریچارد» را ملاقات کردید، یا با اشخاص دیگری هم تماس گرفتید؟

«والسی» گفت، دو نفر به اسمی سید السطانی و اسمیت هم در آنجا بودند.

و بعد بشرح ماموریت خودش و کردگار، از لفظه ای که با

امیر عشیرق

ریچارد میلون ملاقات کرده است تا ورودشان به تهران پرداخت
و اضافه کرد، در این ماجرا من هیچکاره‌ام رابرت کروگر قاتل است
اورا باید دستگیر کنید.

دروتنی رو کرد به والنسی و گفت: قبل از اینکه کروگر را
توقیف کنیم می‌خواهیم به توییشنهاد کنیم که با ما همکاری نکنی
این تنها راهی است که می‌تواند ترا از یک مرگ حتمی نجات بدهد،
والنسی دستی به چانه‌اش کشید و اندیشناک گفت: قبول پیشنهاد
شما مرا به مخاطره می‌اندازد. چون وقتی کروگر را با اتهام قتل کارآگاه
رامین دستگیر کنید و تحویل پلیس بین‌المللی شود. من باید تنها
پیش «ریچارد» برگردم. حتی اگر به ملاقاتش هم نروم، او به من
ظنین میشود. آدم خطرناکیست. از همین حالا میدانم که نمیتوانم از
چنگ او جان بدر ببرم. افرادش مرا در هر کجا که باشم، پیدا میکنند
پیشنهاد شما جز مرگ، چیز دیگری برای من ندارد، ترجیح میدهم مرا
تحویل پلیس بین‌المللی بدهید. شاید وکیل بتواند مرا تبرئه، یا
حکم اعدام را به حبس ابد تبدیل کند.

«دروتنی» گفت: وقتی پیشنهاد ما را قبول کنی، ناچاریم بخاطر
تو «رابرت کروگر» را هم دستگیر نکنیم. و هر دو تن را آزاد
بگذاریم که از ایران خارج شوید. ضمناً این اطمینان را میدهم که
دیگر پلیس بین‌المللی ترا تعقیب نکند، و پرونده «مایکل کارلنسی»
مهاجر لهستانی را هم کنار می‌گذارد.

والنسی با تردید پرسید: چرا میخواهید پرونده قتل کارآگاه
رامین را همینجا ببندید؟

مسعود گفت: پلیس بین‌المللی می‌خواهد کارآگاه رامین را
فدای هدفی بکند که در پیش دارد.

«روش» در اندیشه پیشنهاد ما بود... یکی از ماموران وارد

لبخند در مراسم تدفین

اطان شد و بطرف من آمد و آهسته گفت: آقای «کروگر» منتظر شما هستند.

موضوع را به مسعود گفتم و از اطاق خارج شدم. آن مامور مرا به اتاقی که «رابرت کروگر» در آنجا منتظرم بود، راهنمائی کرد. کروگر. مرا به آن قیافه نشناخت. وقتی فهمید خودم هستم، خندید و گفت: قیافه جالبی پیدا کرده اید!

با خنده گفتم بعد از آن چند گلوله ای که شما شلیک کردید، لازم بود خودم را به این قیافه دریاورم.

گفت: دستگیری «والنسی»، موقعیت مرا به مخاطره می اندازد قضیه را برایش شرح دادم و گفتم که هدف از بازجویی والنسی چیست. «کروگر» آهسته سرش را تکان داد و گفت: نقشه جالبی است ولی ممکن است پیشنهاد شما را قبول نکند. چون از «ریچارد» وحشت دارد

گفتم: در وضعی قرار گرفته که چاره یی جز قبول پیشنهاد ندارد — راجع به من حرفی نزده؟
— وقتی از او خواستیم که اسم و مشخصات قاتل را بگوید، شما را معرفی کرد.

— در چه وضعی قرارش دادید که این راز را فاش کرد؟
به اختصار سابقه «والنسی روش» و اینکه اسم واقعی او «مایکل — کارلنسی» است و یک مهاجر لهستانی می باشد، برایش شرح دادم
گفت: باید حدس می زدم که سابقه اش او را بدام انداخته.
پرسیدم: والنسی در جعبه مخصوص سیکار برگش، چه چیزی را پنهان کرده بود که آنرا از خودش جدا نمی کرد؟ فکر میکنم باید چیز مهمی در آن باشد.

کروگر خندید و گفت: يك اسلحه کمری، که دیشب در دست

امیر عشیری

من بودو با آن چند گلوله شلیک کردم، چیز دیگری در آن جعبه نبود
— اطمینان داری؟

— بله، «والنسی» در آن جعبه برای اسلحه، جا سازی کرده
بود که بتواند آنرا از مرز خارج کند.

— خوب حالا راجع به ریچارد میلون هر چه میدانید بگوئید
وقت زیادی نداریم.

کروگر گفت: ریچارد رئیس باند قاچاق مواد مخدر است
ولی در مدت سه چهار ماهی که برای من کار میکند، هنوز نتوانستم بفهمم که
او مواد مخدر را از کجا می آورد. فقط این را میدانم که کار مهم
آنها، قاچاق تریاک است و بدون تردید، تریاک قاچاق از آسیا
حمل می شود

گفتم: ماموریت ما هم در این زمینه است.

— مگر شما تنها هستید؟

— یکی از همکاران شما بنام دروتی هیل با من همکاری
می کند.

— دروتی هیل میشتا سمش. میتوانم او را ببینم؟

گفتم: بله، همین جاست. از «والنسی» روش دارد بازجوئی
می کند.

«بالرمن» پرسید: از اسکاتلند یارد کسی برای همکاری با
شما انتخاب نشده؟

گفتم: از اسکاتلند یارد، نه. ولی اداره مبارزه با مواد مخدر
انگلستان یکی از مامورانش را بنام ژوز استیو معرفی کرده
همکار دیگر من شخصی است باسم ادmond که از مامورین اداره مبارزه
با مواد مخدر لوس آنجلس است، هر دوی آنها از ماموران ورزیده

لبخند در مراسم تدفین

خودشان هستند که قابلیت هر کدامشان در زمینه این قبیل ماموریت های خطیر، بثبوت رسیده است. با اطمینان میتوانم بگویم که بزودی به هدف نهائی میرسیم، و آن وقت دیگر لازم نیست شما را باسم رابرت کروگر بشناسم.

با خنده گفت: منم سعی میکنم شما را در رسیدن به هدفی که دارید کمک کنم.

سیگار تعارفش کردم. وقتی آنرا برایش آتش زدم، پرسیدم راجع به ورودتان به باند قاچاق مواد مخدر گزارشی به اداره خودتان نفرستاده اید؟

بالرمن پکی به سیگارش زد و گفت: تنها گزارش کوتاهی که توانستم به اداره خودمان بفرستم، راجع به نقشه قتل شما بود. اما نحوه ورود به باند آنها، طوری بود که کارلوس مرا غافلگیر کرد. حتی نتوانستم به هتل برگردم و علامتی از خودم بجا بگذارم. وقتی بالرمن بشرح ملاقاتش با کارلوس و ورودش به باند قاچاق ریچارد میلون پرداخت، قضیه همانطور که حدس زده بودم از شمار زرنکتر هستند

خندید و گفت: در اینکه زرنکی های خاصی دارند، حرفی نیست، به منم دستور داده شده که هیچگونه تماسی با اداره خودمان نگیرم. خیلی خیلی با احتیاط کار میکنم. يك اشتباه جانم را به مخاطره می اندازد. تقریباً میتوانم بگویم که آنها هنوز مرا بچشم يك بیگانه نگاه میکنند و هنوز مرا به حریم خودشان راه نداده اند خنده کوتاهی کردم و گفتم: با ماموریتی که انجام دادید دیگر برای آنها بیگانه نیستید.

بالرمن گفت: والنسی روش يك آدمکش حرفه ایست، و آن توانائی و قدرتی که شما فکر میکنید در او وجود ندارد که بتواند خودش

امیر عشیری

رادر مسیر کارهای غیر قانونی آنها قرار دهد، و شما رادر همان جهت بکشاند. شما باید کسی را انتخاب میکردید که بزرگ شده باند قاچاقچی ما باشد. و براههای مختلف آشنا باشد.

گفتم: والنسی روش یا بهتر بگویم «مایکل کارلنسی»، جزئی از دنیای قاچاقچی ها و تبهکاران است و به فوت و فن کارهای آنها وارد است و میداند از چه راهی خودش را به آنها نزدیک کند.

قاچاقچی ها، تبهکاران و آدمکش ها، تنها در یک مورد وجه مشترک دارند، و آن کارهای غیر قانونی آنهاست. «مایکل کارلنسی» هم از همان قماش است.

«بالرمن» گفت: ریچارد بخاطر اینکه «والنسی» آدمکش حرفه ایست، او را اجیر کرده تا شاهد و ناظر بر اجرای صحیح نقشه قتل شما باشد. چون تنها اوست که باید فرجام ماموریت مرا تایید بکند. «ریچارد» حتی به «والنسی» ماموریت داده بود که اگر من از اجرای نقشه قتل شما خودداری کردم، من و شما، هر دو مان را بکشد. دستمزد او در این ماموریت ده هزار دلار است که نصف آنرا دریافت کرده، بقیه را هم موقعی باید دریافت کند، که خبر قتل شما در روزنامه های پاریس منتشر شود.

گفتم: بهر حال، «والنسی» همان کسی است که ما لازمش داریم.

— امیدواریم که اینطور باشد.

— مطمئناً همینطور است.

— لطفاً به «دروتی» اطلاع بدهید. که من اینجا هستم.

— همین الان.

«بالرمن» راتنها گذاشتم و برگشتم به اتاقی که از «والنسی»

بازجوئی میشد. مسعود آهسته بمن گفت: والنسی پیشنهاد ما را قبول کرد.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: از اول هم معلوم بود که قبول می کند .

«ادموند» و «استیو» را از آنجا بیرون بردم که با «رابرت کروگر» آشنا شوند ... بعد بر گشتم پیش «دروتنی و مسعود» قیافه «والنسی» بهنگامی که «دروتنی» به او تعلیمات لازم میداد، تماشائی بود . آثار اضطراب قبلی هنوز در قیافه اش . باقی بود .

وقتی دروتنی مکث کوتاهی کرد تا دوباره به حرفش ادامه بدهد، «والنسی» اشاره به خودش کرد و گفت: این آدمکش حرفه‌ئی که او را به تله انداخته‌اید، از «ریچارد میگلون» وحشت دارد . از خشونت و بیرحمی او میترسد . «ریچارد» جانور خطرناکیست . کاش شما هم به اندازه من او را میشناختید . او اگر حس کند که من برای پلیس کار میکنم، خدا میداند چه بروزم می آورد هر کجا مخفی شوم، افرادش مرا نابود می کنند . همکاری با شما جانم را به مخاطره می اندازد . «دروتنی» گفت: خوب اگر از «ریچارد» وحشت داری، آزادی، میتوانی پیشنهاد ما را قبول کنی، آن وقت ماطور دیگری با تو رفتار میکنیم . از اینجا یکداست ترا به پاریس میبریم .

«والنسی» حرف «دروتنی» را قطع کرد و گفت: و مرادست بسته تحویل ماموران پلیس بین المللی میدهید .

«دروتنی هیل» آهسته سرش را تکان داد و گفت: و آنوقت در یکی از دادگاههای فرانسه ، محاکمات می کنند و از همین حالا میشود رای دادگاه را حدس زد .

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد گفت: محکوم بمرک .

«والنسی» آب دهانش را فروداد و گفت: ترجیح میدهم پیشنهاد شما را قبول کنم «دروتنی» گفت: این تنها فرصتی است برای تو که در پرونده ات تجدید نظر کنند .

— شما مطمئن هستید که در مجازاتم تخفیف میدهند؟

امیر عشیری

— دريك صورت ممكن است و آن اينكه همكارى تو در طريق صحيح باشد .

— سعى ميكنم، ولى بايد بدانم چكار بايد بكنم.

«دروتى» بوضوح موقعيت «والنسى» را برايش تشریح کرد و ضمن تعليماتى كه به او داد، اضافه كرد كه چكار بايد بکند و چه نوع اطلاعاتى را بدست بياورد .

«دروتى» لحظه‌ئى تأمل کرد و بعد ادامه داد: «ريچارد ميلون» به كارهاى غير قانونى اشتغال دارد و ما براى توقیف او و متلاشى كردن باندها، احتياج به مدارك انكارناپذيرى داريم و اين مدارك را تو ميتوانى در اختيارمان بگذارى .

در آن موقع به قیافه «والنسى» خیره شده بودم. دانه‌هاى عرق كه بر صورتش نشسته بود، در روشنائى چراغ رومیزی ، مى-درخشید. براى او مشکل بود كه ناگهان خودش را از دنیای تبهكاران جدا كند و به پلیس ملحق شود . با اكراه به حرفهاى «دروتى» گوش میداده براهى كه ما جلوى او گذاشته بوديم، بسختى كشانده ميشد . حق هم داشت. چون بزرگ شده دنیای تبهكاران بود. بيش از نیمی از عمرش را در آن دنیای وحشت‌زا و مرگ آفرين گذرانده بود و حالا بيكاره ميخواست خودش را عوض كند .

«دروتى» از او پرسيد: حرفهائى كه زدم يادت نمى‌رود ؟
«والنسى» گفت: نه، حالا ديگر مى‌دانم چه كار بايد بكنم.
— سئوالى ندارى ؟

— نه، اجازه بدهيد بروم .

— چند دقيقه تأمل كن .

بازوى «دروتى» را گرفتم و او را از آنجا بيرون بردم .
مسعود هم بدنبال ما براه افتاد. «دروتى» پرسيد، رابرت اينجاست ؟

لبخند و مراسم تدفین

گفتم، آره. منتظر توست.

به اتاقی که «کروگر» در آنجا منتظر بود، رفتیم. «دروتی» مطالبی را که به «والنسی» گفته بود، برای «کروگر» بازگو کرد. «رابرت» گفت، والنسی يك آدمکش حرفه‌ئی است. مشکل بتواند خودش را عوض کند.

گفتم، به خاطر پرونده‌اش هم که شده، سعی میکند برای ما کار بکند.

«کروگر» شانته‌هایش را بالا انداخت و گفت، شاید بتواند، ولی من زیاد مطمئن نیستم.

به «رابرت» گفتم، شما بفکر این نباش که با ما یا اداره خودت تماس بگیری. اطلاعاتی که بدست می‌آوری، میتوانی به نشانی صندوق پستی در پاریس، یا در تهران، برای ما بفرستی. سپس شماره دو صندوق پستی در پاریس و تهران را، در اختیارش گذاشتم و اضافه کردم،

— شماره این صندوق پستی، در اختیار والنسی روش هم گذاشته شده.

«کروگر» گفت، اینطور که معلوم است، فعالیت شما بستگی به اطلاعاتی دارد که من یا «والنسی» باید برایتان بفرستیم.

دروتی بعوض من گفت، ما منتظر اقدامات شما نمیشویم. فعالیت ما در دنباله نقشه‌ئی که «رامین» آنرا طرح کرده شروع میشود. به احتمال قوی طرح او سر نخ خوبی بدست ما میدهد.

«استیو» رو کرد به من و پرسید، از کجا می‌خواهی شروع کنی؟ گفتم، «دروتی» برایتان شرح میدهد.

«دروتی هیل» نقشه‌ئی را که من طرح کرده بودم، برای آنها تشریح کرد...

امیر عشیری

«کروگر» گفت: تا عقیده آقای کارآگاه مسعود چه باشد .
مسعود آهسته سرش را تکان داد و گفت: طرح بسیار جالبی
است. فکر میکنم از این راه بهتر میتوانید سر نخ را بدست بیاورید.
«رابر» گفت: من باید برگردم به هتل.

«ادموند» رو کرد به او و پرسید: موقعی که شما در پاریس
بودید، از کجا روز و ساعت پرواز رامین را به تهران فهمیدید؟
«کروگر» گفت: این موضوع را از اسمیت» باید به پرسید .
«ادموند» گفت: این قضیه باید روشن شود .
گفتم: به موقع ته و توی کار را در میآوریم .

«رابرت» موقعی که خدا حافظی میکرد، گفت: همانطور که
میدانید، به من دستور داده اند که با اداره خودمان یا پلیس بین المللی
هیچ نوع تماسی برقرار نکنم. منتظر رسیدن اطلاعاتی از طرف من
نباشید. البته اگر اطلاعات مهمی که شمارا به هدفتان برساند بدست
بیاورم، برایتان میفرستم .

گفتم: ماهم جز این انتظار دیگری از تو نداریم
او خدا حافظی کرد و به هتل برگشت. مادوباره به اتاق بازجوئی
برگشتیم. «والنسی» پرسید: — چه وقت قرار است مرا آزاد کنید؟
«دروتی» گفت: حالا میتوانی بروی .

«والنسی» از روی صندلی بلند شد و پرسید: با «رابرت کروگر»
چه میکنید؟

«دروتی هیل» گفت: تو او را آزاد میگذاریم که برگردد
پیش ریچارد .

«والنسی» نفسی بر راحتی کشید و گفت: خیالم راحت شد.
«استیو» رو کرد به «والنسی» و گفت: اگر بفکر این هستی
که به ما حقه بزنی، بهتر است فکرش را از سرت بیرون کنی . چون

لبخند در مراسم تدفین

تمام گفته‌های توروئی نوار ضبط شده و فقط کافیت نوار را برای «ریچارد» بفرستیم. آن وقت میتوانی بگوئی که ازخشم و بیرحمی او وحشت داری.

«روش» خنده ساختگی کرد و گفت: به شما اطمینان میدهم که هیچ حقه‌یی در کارم نیست. سعی میکنم اطلاعاتی را که شما از کارهای غیرقانونی «ریچارد» میخواهید، بدست بیاورم و برایتان بفرستم.

«دروئی» گفت: موفق باشی.

چند دقیقه بعد دو مأمور پلیس، «والنسی» را با اتومبیل به محل اقامتش برگردانند...

استیو پرسید: بامن و «ادموند» کاری نداری؟

گفتم: نه، شما و «دروئی» هم میتوانید برگردید به محل اقامتتان.

«دروئی» گفت: من ترجیح میدهم همین جا بمانم.

«ادموند» و «استیو» به محل اقامتشان برگشتند...

ساعت در حدود یازده شب بود که بدستور مسعور، دوازده پرونده مربوط به دوازده قاچاقچی معروف را در اختیارم گذاشتند. مطالعه من بر روی پرونده‌ها شروع شد. دروئی رو بروی من آنطرف می‌نشسته بود. چند بار به او اصرار کردم که خودش را خسته نکند، چون از پرونده‌ها چیزی نمی‌فهمید، ولی او اصرار داشت که بماند. در حدود دو بعد از نیمه شب بود که مطالعه اجمالی پرونده‌ها پایان یافت. دو پرونده را که بیش از آن‌های دیگر توجهم را جلب کرده بود، کنار گذاشتم. صاحبان آن دوازده پرونده، همگی از قاچاقچیان موادمخدر بودند که هر کدامشان بجرم حمل موادمخدر دستگیر و محکوم به زندان شده بودند. ولی متهمان دو پرونده‌ای که

امیر عشیری

من کنار گذاشته بودم، با نوع مورد اتهام آنها ی دیگر فرق میکرد .
آن دوبه جرم حمل تریاک قاچاق دستگیر شده بودند .

یک بار دیگر دو پرونده را با دقت بیشتری مطالعه نمودم . و
مشخصاتشان را یادداشت کردم هر دو پرونده بیکدیگر مربوط میشد .
یکی از آنها دو . رئیس باند بود و دیگری از افرادش . کسی که
من در طرح خودم او را جستجو میکردم ، یکی از دو متهم بود . همان
کسی که او را بعنوان رئیس باند حمل تریاک قاچاق در نوار مرزی
شرق ایران دستگیر کرده بودند . اسمش « خالق » بود و از قاچاقچیان
زبردست بشمار میرفت که به پنج سال زندان مجرد و پرداخت مبلغ
زیادی جریمه محکوم شده بود .

پرونده « خالق » را بستم و در حالی که به مطالب یادداشت شده
نگاه میکردم ، گفتم :
— پیدا کردم .

« دروتی » که رو بروی من در آن طرف میز نشسته بود ، پرسید :
چه چیز را پیدا کردی ؟
نگاهش کردم و گفتم : همان کسی را که در جستجویش بودم .
مسعود از پشت میزش بلند شد و بطرف ما آمد و پرسید : اسمش
چیست ؟

گفتم : خالق . اینطور که پرونده اش حاکی است از قاچاقچیان
زبردست و متهور بوده .

مسعود گفت : و خیلی هم خطرناک .
پرسیدم : مرتکب قتل که نشده ؟

مسعود در کنار « دروتی » نشست و گفت : همکارانش چند قتل

لبخند در مراسم تدفین

رأبه او نسبت داده اند، ولی پلیس مدارکی که مورد قبول دادگاه باشد، بدست نیاورده است. او فقط به جرم حمل ترياك قاچاق دستگیر و محکوم بزندان شد.

پرسیدم: چه وقت می توانیم خالق را ببینیم؟
مسعود بالبخند گفت، فردا صبح، در زندان، یا همین جا.
گفتم: در زندان ملاقاتش می کنیم.
گفت: بدفکری نیست.

باز پرسیدم، فکر میکنی بتوانیم موقتاً او را از زندان بیرون بیاوریم؟

مسعود گفت البته که میتوانیم. ولی از این کار چه نتیجه ای میخواهی بگیری؟

گفتم: اینطور که در پرونده خالق منعکس است، او از قاچاقچی های معروف است.

محلّی که او را دستگیر کرده اند، به احتمال قوی نقطه ایست برای شروع مأموریت ما، وبدون شك «خالق» درباره کارهای غیر قانونی همکارانش و ماندهای دیگر قاچاق ترياك، اطلاعات زیادی دارد، و در این زمینه میتواند ما را راهنمایی کند.

«دروغی» گفت: بعقیده من بیرون آوردن خالق از زندان، کار خطرناکیست. ما نمی توانیم او را با خودمان بطرف مرز شرقی ایران ببریم. تنها، اطلاعات او ممکن است برای ما مفید باشد.
مسعود گفت. عقیده من هم همین است. ما فقط می توانیم او را

امیدوار کنیم که در صورت همکاری با ما، در پرونده اش تجدید نظر می شود. از این راه ممکن است او اطلاعاتش را در اختیارمان بگذارد «خالق» کسی است که مأموران پلیس مرزی، مدت ها در جستجویش بودند، تا بالاخره بدنبال زد و خوردی که میان عده ای قاچاقچی و

امیر عشیری

ماموران پلیس ذرحوالی مرز در گرفت، خالق دستگیر شد.
پرسیدم: وقتی او را دستگیر کردند، مسلح بوده؟
مسعود گفت: به احتمال قوی مسلح بوده، ولی ماموران پلیس
اسلحه‌ئی پیش او پیدا نکرده بودند. اینهم از زرنگی‌های او بود که
که نگذارد او را بعنوان يك قاچاقچی مسلح دستگیر کنند.
گفتم: خالق همان کسی است که من در جستجویش هستم.
«دروتی» پرسید، پس دیگر تصمیم نداری او را از زندان
بیرون بیاوری؟

دستهایم را روی میز گذاشتم و کمی بجلو خم شدم و گفتم:
راجع به این موضوع باید بیشتر فکر کنم.

مسعود گفت: مطمئناً عقیده‌ات عوض می‌شود.
از روی صندلی بلند شدم و گفتم: نمی‌دانم، شاید هم عقیده‌ام
عوض نشود.

آنها هم از جا برخاستند. مسعود پرسید: چای می‌خورید؟
دروتی باخنده گفت: چای تنها کافی نیست، باید سفارش
يك صبحانه کامل را بدهید.

بدنبال دهان دره‌ئی، گفتم: بهتر است زودتر استراحت کنیم
به صبح چیزی نمانده.

چند دقیقه بعد، هر سه از اداره پلیس بیرون آمدیم. بین راه
که با اتومبیل مسعود بطسرف محل اقامت خانم «هیل» میرفتیم،
«دروتی» گفت: اگر «خالق» راجع به همکاری‌اش اطلاعاتی در
اختیارمان نگذارد، آن وقت چه باید کرد؟

گفتم: آن وقت برای او وانمود می‌کنیم که پرونده دیگری
برایش تشکیل داده‌اند تا او را بجرم داشتن اسلحه محاکمه کنند.
مطمئناً «خالق» سکوتش را می‌شکند و بسؤالات ما جواب می‌دهد،

لبخند در مراسم تدفین

چون خودش هم میدانده که رای این جور دادگاهها جز اعدام چیز دیگری نیست.

مسعود باخنده گفت، «رامین» نقشه کاملی طرح کرده.

از مسعود پرسیدم: تو خالق را دیده‌ئی.

گفت: آره. جوانیست سی و چند ساله، باقدی کوتاه و شانه

های پهن و سیاه چهره

«دروتی» پرسید: سیاه پوست است؟

مسعود خنده کوتاهی کرد و گفت: نه، آفتاب رنگ صورتش

را عوض کرده.

از مسعود پرسیدم: این خالق چه جور آدمیست؟

گفت: خشن، بیرحم و پر دل و جرات.

با خنده گفتم: يك آدم بیرحم، باید هم دل و جراتش زیاد

باشد.

دروتی که بین من و مسعود نشسته بود، رو کرد به من و گفت

خالق باید به این سؤال دادگاه که تریاکها را از کجا بدست آورده،

جواب داده باشد.

گفتم: متأسفانه چنین سؤالی از او نشده.

مسعود گفت: لابد دلیلی داشته که دادگاه این سؤال را

مطرح نکرده.

موضوع را فهمیدم و برای «دروتی» توضیح دادم که چرا

دادگاه راجع به این موضوع از خالق چیزی نیز نپرسیده است.

«دروتی» گفت: شاید ما بتوانیم خالق را وادار کنم که به

این سؤال جواب بدهد.

گفتم: احتیاجی نیست به اینکه از او پرسیم. از خلال گفته

هایش می‌توانیم جواب سؤال خودمان را پیدا کنیم.

امیر عشیری

مهم اینست که او اطلاعات خودش را درباره همکارانش در اختیارمان بگذارد.

به هتلی که «دروتی» در آنجا اقامت کرده بود، رسیدیم. من در اتومبیل را باز کردم. «دروتی» از من پرسید:

— تو کجا میروی؟

مسعود باخنده گفت: رامین مهمان من است. «دروتی» گفت: این را می گویند خوش شانسی! گفتم: زیاد هم تعریفی ندارد. پرسید: فعلا که با من کاری نداری؟ گفتم: نه، می توانی با خیال راحت استراحت کنی. بهت تلفن میکنم.

از اتومبیل پائین رفتم. «دروتی» پیاده شد. شب بخیر گفت و به طرف هتل رفت...

در اتاق مجاور دفتر کار رئیس زندان منتظر «خالق» بودیم. طولی نکشید که دو مأمور او را به آنجا آوردند. مسعود به آن دو مأمور اشاره کرد که آنها از اطاق بیرون بروند.

نگاهم به جوان سیاه چهره و نسبتا کوتاه قدی که لباس راه راه زندانیان را پوشیده بود، دوخته شده بود. چشمهای نافذی داشت. همانطور که نگاهش می کردم گفتم:

پرسید: بامن چه کار دارید؟ گفتم: فکر می کنم به سوالات ما بتوانی جواب بدهی. او رو کرد به مسعود و گفت: این آقا چکاره است. مسعود با خنده گفت: ایشان مأمور پلیس بین المللی هستند. چهره «خالق» درهم رفت و همانطور که نگاهش را بمن

لبخند در مراسم تدفین

دوخته بود، گفت. من چیزی نمی‌دانم که بشما بگویم .
گفتم: حتی اگر در تجدیدنظر پرونده‌ات هم مؤثر باشد ،
حرنی نمی‌زنی؟

یوزخندی زد و گفت . حکم قطعی درباره‌ام صادر شده . با
این حرفها، نمی‌توانید مرا گول بزنید .
مسعود رو کرد به او و گفت: آقای رامین می‌تواند پرونده‌ات
را دوباره بجریان بیندازد. سعی کن عاقلانه فکر کنی.
لبهای «خالق» را لبخندی خفیف ازهم باز کرد . لحظه‌ای
اندیشید و سپس گفت : شما پلیس‌ها همیشه دروغ می‌گوئید. نه، من
چیزی نمی‌دانم. وقت خودتان را تلف نکنید.
گفتم: پس نمی‌خواهی اطلاعات خودت را در اختیارمان
بگذاری ؟

چین تفکر به پیشانی‌اش افتاد و گفت ، ازمن چه اطلاعاتی
می‌خواهید؟

سیگاری تعارفش کردم . وقتی آنرا برایش آتش زدم گفتم
راجع به همکارانت که فعلا آزاد هستند و ازاعمال غیر قانونی پول
درمی‌آورند، منظورم قاچاق تریاک و این جور چیزهاست.
آهسته پکی به سیگارش زد و گفت: همکارانم را نمی‌شناسم.
گفتم. تو محکوم به چند سال زندان و پرداخت مبالغ زیادی
جریمه نقدی هستی. اگر به سوالات ما جواب بدهی ، فکر میکنم
بتوانم از این راه کمکت کنیم .

خنده‌ئی ساختگی کرد و گفت : يك دفعه گفتم، با وعده‌های
تو خالی نمی‌توانید مرا گول بزنید.

مسعود گفت : لاجت را کنار بگذار.
خالق گفت . من حقیقت را گفتم. قبل از اینکه محاکمه‌ام

امیر عشیری

کنند، در بازجوئی راجع به همکارانم پرسیدند، ولی من همکاری نمی‌شناسم. بهتر است راحت‌م بگذارید.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید: چه جوری می‌خواهید کمکم کنید؟

گفتم. حداقل کمکی که می‌توانیم بکنیم، اینست که پرونده‌ات را بدادگاه نفرستیم.

با تعجب گفت: پرونده‌ام را؟

و بعد خندید و ادامه داد: من يك پرونده داشتم که حکمی هم صادر شد.

با خونسردی گفتم: اشتباه تو همین جاست. پرونده دومی هنوز به دادگاه نرفته. حکمی هم درباره‌اش صادر نشده.

خالق گفت: کدام پرونده؟ گوش کنید. آنای راهین. با این حرفها نمی‌توانید مرا گول بزنید.

گفتم: پرونده‌ئی که مدارکش تکمیل شده، مربوط است به حمل اسلحه بدون جواز. این پرونده ترا محکوم بمرک می‌کند.

خالق از شنیدن این حرف یکه خورد. آهسته روی صندلی نشست؛ همانطور که نگاهش به من بود، گفت:

— پلیس نتوانست اسلحه‌ئی پیش من پیدا بکند. شما دارید کلک‌می‌زنید.

مسعود رو کرد به او و گفت: هیچ کلکی در کار نیست، در پرونده‌ئی که برایت تشکیل داده‌اند، تو بعنوان يك ناچاقچی مسلح شناخته شده‌ئی. رسیدگی به این جور پرونده‌ها هم در صلاحیت دادگاه نظامی است.

او با تردید گفت: ولی موقعی که دست‌لایرم کردند. اسلحه نداشتم. شما می‌خواهید برایم پرونده‌سازی کنید.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: اگر پلیس قصد داشت پرونده سازی بکنند، همان موقع که ترا دستگیر کردند اقدام به چنین کاری می کرد. اخیراً در همان محلی که ترا دستگیر کرده بودند يك قبضه اسلحه کمری پیدا شده که اثر انگشت تورو روی آنست.

لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: کجای این قضیه پرونده سازیست؟ حقیقت است؛ و تو هیچ جور نمی توانی انکار کنی. خودت این موضوع را میدانی.

عبدالخالق با حالت عصبانی گفت: کی آن اسلحه را پیدا

کرده ؟

مسعود گفت: مطمئناً از همکاران تو نبوده.

او بفکر فرورفت... مسعود روی دسته یادداشتی که روی میز بود، اینطور نوشت.

«طرف جاخورده» وقتش رسیده که موضوع را مطرح کنیم. زیر نوشته او نوشتم: «فکر میکنم موضوع اسلحه واقعیت داشته. حالا صبر می کنیم تا خودش حرف بزند.»

خالق از قاچاقچی های زرنگ و تیزهوش بود. احتمال می رفت منظور ما را درك کرده باشد. پس از یکی دو دقیقه نگاهش را به ما دوخت و گفت: ازمن چی می خواهید؟

مسعود به او گفت: نمی خواهی راجع به پرونده ات حرفی

بزنی

اوبا اکراه لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: حرفتان را بزنید. حتماً شما آمده اید با آن پرونده که معلوم نیست حقیقت داشته باشد، بامن معامله بکنید. خوب، من حاضرم.

گفتم: فکر نمی کردم تا این حد آدم باهوشی باشی، درست فهمیدی، اولاً آن پرونده ئی که حرفش را زدیم حقیقت دارد. خودت

امیر عشیری

هم میدان می کشاند. اگر پرونده دومی بجریان بیفتد، پیداست که ترا به میدان تیر می کشاند. فقط از یک راه ممکن است نگذاریم آن پرونده به آنجا کشیده شود.

خالق آهسته سرش را تکان داد و گفت. ما قاچاقچی ها هیچوقت حریف شما پلیس ها نمی شویم، خوب از چه راهی می خواهید مرا از میدان تیر نجات بدهید؟ حتما دنبال یک قاچاقچی فراری میگردید.

سیگار تعارفش کردم. گفت. نمی کشم،

بسته سیگار را روی میز گذاشتم و گفتم. ما دنبال یکی از مامورین پلیس بین المللی می گردیم که در نوار مرزی افغانستان مفقود شده و تا بحال کوچکترین اثری از او بدست نیامده. فکر کردیم شاید تو بتوانی کمکمان کنی.

خالق دستی به چانه اش کشید و گفت. یکی از مأموران پلیس بین المللی مفقود شده، آنهم درمرز افغانستان؛ بعد، شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد. تا وقتی دستگیرم نکرده بودند، راجع به این قضیه چیزی نشنیده بودم، حتی از همکارانم فکر نمی کنم. مامور شما آن طرفها گم شده باشد.

گفتم. آن مامور پلیس بعد از دستگیری تو مفقود شده.

عبدالخالق گفت. ممکن است، ولی من چه کمکی می توانم

به شما بکنم؟

گفتم: تنها کمکی که میتوانی بکنی، اینست که مارا به یکی از همکاران زبروزرنك خودت معرفی کنی. شاید بكمك و راهنمایی او بتوانی رد آن مامور را برداریم.

او در جای خود، جابجا شد و پرسید. می توانم از سیگارهای

شما بکشم؟

لبخند در مراسم تدفین

بسته‌سیگار را بطرفش بردم و گفتم. بسته‌سیگار باشد پیش خودت .

سیگاری میان لبش گذاشت و من سیگارش را آتش زدم . مسعود گفت: این کسی که می‌خواهی معرفی کنی ، اسمش چیست ؟ خالق باخنده گفت: دارم فکر میکنم. هر کسی را که نمی‌شود در این قضیه دخالت داد. کسی باید باشد که سرش به تنش بیارزد و بتواند مشکل شما را حل کند .

کمی مکث کرد، و پس از يك يك کوتاه که به سیگارش زد ، گفت يك چيز ديگر .

مسعود گفت: چی می‌خواهی بگوئی ؟ عبدالخالق دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد و گفت : شما خیال میکنید با این عنوانی که دارید ، می‌توانید با کسی که من معرفی میکنم روبرو شوید؟ .. همینقدر که بفهمد شما پلیس هستید، حتی وجود خودش را منکر می‌شود ؛ چه رسد به اینکه کمکتان بکند. ما قاچاقچی‌ها به خاطر کاری که داریم ، همیشه از پلیس فاصله میگیریم از راههائی می‌رویم که پای پلیس و ژاندارم به آنجاها نرسیده باشد .

مسعود گفت : پلیس بدون مدرک کسی را توقیف نمی‌کند . خودت هم این را میدانی. از این بابت نگران نباش، با کسی که تو معرفی می‌کنی، طوری روبرو می‌شویم که ازما فرار نکند . خالق در جای خود جا بجا شد و گفت ، فکر نمیکنم موفق شوید .

گفتم: خیلی حاشیه می‌روی . گفت: خودتان هم میدانید . حالا من چه کار باید بکنم ؟ سیگاری برداشتم و گفتم: معمولاً بین شما قاچاقچی‌ها علامت

امیر عشیری

رمزی وجود دارد.

خالق انگشتی عقیقی را که به انگشتش بود، از انگشت بیرون آورد. اشاره به زیرنگین انگشتی کرد و گفت: عکس يك شتر دو کوهانه زیرنگین حك شده. این انگشتی علامت رمز من است. شما را به یکی از واسطه‌ها معرفی می‌کنم.

سیکاری را آتش زدم و گفتم. قبل از اینکه بپرسم این انگشت را به کی باید بدهم می‌خواهم بگویم. این علامت رمز برای ما کافی نیست. واسطه‌ئی که این را از ما بگیرد ممکن است فکر کند تو در زندان مرده‌ئی یا این انگشت را از يك راه دیگری بدست ما افتاده. بهتر است چند کلمه‌ئی هم به آن واسطه بنویسی که از این فکرها نکند.

خالق سیکارش را که به نصفه رسیده بود، خاموش کرد و گفت حق با شماست.

پرسیدم. تو همیشه سیکار را تا نصفه میکشی؟
خندید و گفت: این عادت همیشگی من است.
مسعود قلمش را از جیبش بیرون آورد و آنرا با دسته یادداشت بطرف خالق برد و گفت: بنویس.
خالق قلم را بدست گرفت. و پرسید: بنویسم که شما پلیس هستید؟

گفتم: آره، اشکالی ندارد.
گفت: شما بگوئید، تا من بنویسم.
گفتم: موضوع را که می‌دانی؟
حرفم را قطع کرد و گفت: بله، می‌دانم. شما دنیاال کسی می‌گردید که ماموز پلیس بین‌المللی بوده و در نوامرزی افغانستان مفقود شده و هنوز نتوانسته‌اید ردی از او پیدا کنید.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: هر طور که قرار و مدارتان هست، بنویس .
او مشغول نوشتن نامه شد... وقتی آنرا تمام کرد، دسته یادداشت
را بطرف من گرفت و گفت: ببینید اگر نقصی ندارد، امضا کنم .
دسته یادداشت را گرفتم. من و مسعود با هم نامه را خواندیم...
بعد رو کردم به عبدالخالق و پرسیدم: اسم آن واسطه «علیشیر» است؟
گفت: بله، از واسطه‌های زبر و زرنگ و کار کشته‌ایست که تمام
نوار مرزی را وجب بوجب می‌شناسد. حتی با حاشیه نشین‌های کویر
هم آشناست . اگر مطمئن شود که شما با او کاری ندارید ، کمکتان
میکند .

دسته یادداشت را جلو خالق گذاشتم و گفتم: از این بهتر
نمی‌شد بنویسی. امضا کن .

نامه را امضا کرد . پرسید: این علیشیر اهل کجاست؟
گفت: باید مال همان طرفها باشد، درست نمی‌دانم .
مسعود پرسید: این واسطه را کجا باید ملاقات کنیم !
خالق کمی فکر کرد و بعد گفت: خواجه احمد، جای کوچکی
است نزدیک مرز افغانستان . با زابل چندان فاصله‌ئی ندارد .
علیشیر را دو آنجا می‌توانید پیدا کنید، یا در قلعه نادعلی که آنطرف
مرز است .

گفتم: حالا از مشخصات علیشیر بگو .

گفت: جوان، سیاه چهره و کمی از من بلندتر .
سیگار را خاموش کردم و گفتم: اینهایی که گفتی از مشخصاتی
است که خیلیها میتوانند داشته باشند. منظورم علائم خاصی است که
که اشخاص را می‌شود بوسیله آنها شناخت ، و به خاطر سپرد و
فراموش نکرد . مثل خال گوشتی علامت زخم روی صورت ، نقص‌های
بدنی، یا نااهماهیکی‌های ترکیب صورت .

امیر عشیری

عبدالخالق کمی فکر کرد و بعد گفت: حالا متوجه شدم. يك
بند از انگشتان چپش قطع شده.

پرسیدم: علائم دیگری ندارد!

گفت: نه، این تنها علامت مشخصه اوست.

گفتم: حالا خیلی راحت میشود علیشیر را شناخت.

بعد با حالت چشم به مسعود اشاره‌ئی کردم. او تکه زنگ‌روی
میز را فشار داد. دو ماموری که پشت در اتاق ایستاده بودند، بداخل
اتاق آمدند. مسعود رو کرد به آنها و گفت: زندانی را ببرید.

عبدالخالق در يك لحظه دچار اضطراب شد. از روی صندلی
بلند شد و گفت: آن پرونده چی می‌شود؟

مسعود گفت: نمی‌گذاریم آن پرونده ترا به میدان تیر بکشاند.
از این بابت نگران نباش.

در حالی که دو مامور او را بطرف در اتاق میبردند، گفت:
یادتان باشد، شما به من قول داده‌اید.

چند لحظه بعد، مسعود و من تنها شدیم. او پرسید: چه وقت
حرکت میکنی؟

گفتم: بعد از اینکه خط عبدالخالق را جعل کردیم.

در حدود ساعت ده صبح بود که به اداره پلیس برگشتیم. «دروتی»
در اتاق منشی مسعود نشسته بود. هر سه بدتر کار مسعود رفتیم. به
«دور تی» گفتم: قرار نبود تو بیائی اینجا.

گفت: نمیتوانستم منتظر تلفنت بشوم.

بعد پرسید. چه کار کردی؟

گفتم: عبدالخالق اسم و مشخصات یکی از واسطه‌های خودشان
بنام «علیشیر» را در اختیارمان گذاشت.

بعد انگشتی عقیق عبدالخالق و نامه‌ئی را که برای علیشیر

لبخند در مراسم تدفین

نوشته بود، نشان «دروتی» دادم و گفتم: انگشتر، علامت رمز آشنائی است، ولی نامه را عوض می کنیم. آنطور که منظورمان هست باید نوشته شود.

«دروتی» پرسید: علیشیر را کجا باید ملاقات کنیم؟

گفتم: در نوار مرزی افغانستان، نزدیک زابل.

گفت: بس موفق شدی!

باخنده گفتم: از اول هم معلوم بود موفق می شویم.

مسعود مکالمه تلفنی کوتاهی داشت... وقتی گوشی را گذاشت

گفت: خط شناس ها تا چند دقیقه دیگر می آیند اینجا. بهتر است متن نامه که باید نوشته شود تهیه کنیم.

گفتم: وقتی آنها توانستند خط وامضای عبدالخالق را جعل

کنند، آن وقت می دانیم چه بگوئیم.

«دروتی» پرسید: کدام يك از ما باید علیشیر را ملاقات کند؟

نگاهی به مسعود انداختم، بعد متوجه «دروتی» شدم و گفتم:

شخصی به اسم محمد چولاب که تازه از زندان آزاد شده و از سارقین سابقه دار است.

«دروتی» با تعجب گفت: بعقیده من بکار گرفتن چنین شخصی

در زمینه ماموریتمان، اشتباه بزرگی است که هیچ جور نمی شود آنرا

جبران کرد، يك سارق سابقه دار که تازه از زندان آزاد شده باشد،

قابل اعتماد نیست. تمام نقشه های ما را بهم میزنند.

مسعود خنده اش گرفت. «دروتی» رو کرد به او و گفت: حرفهای

ما را باور نمیکنی؟

مسعود از پشت میزش برخاست به ما نزدیک شد و باخنده گفت

محمد چولاب، خود را مین است.

دروتی نگاهش را به من دوخت، لبخندی بروی لبانش آورد

امیر عشیری

و گفت: به من هم حقه میزنی؟!

خنده‌ئی کردم و گفتم: مطمئن بودم قضیه را می‌فهمی.
گفت: حالا فهمیدم که دیگر نمیتوانم جای مادرم را بگیرم.
گفتم: تو باید عنوان قهرمانی «ناتان هیل» را بدست بیاوری.
پوزخندی مسخره‌آمیز زد و گفت: آره، حالا پیدا است که
بزودی قهرمان میشوم!

در این موقع منشی مسعود اطلاع داد که سه نفر خط شناس
در اتاق او منتظرند. مسعود گفت: بگو فوراً بیایند تو.

کمی بعد، سه خط شناس که هر یک از آنها در حرفه خودش
مهارت داشت و عمری را در این کار گذرانده بود، وارد دفتر کار
مسعود شدند. یکی از آنها که ازدوتای دیگر مسن‌تر بود، از مسعود
پرسید: - کار مهمی پیش آمده؟

مسعود، من و «دروئی» را به آنها معرفی کرد. بعد نامه‌ئی را
که عبدالخالق نوشته بود، بدست یکی از آنها داد و گفت: جعل این
خط و امضای زیرش، چقدر وقت لازم دارد؟

خط‌شناسها به نامه خیره شدند. آن مرد میانه سال گفت:
به احتمال قوی، یکی دو ساعت باید روی این خط کار کنیم.

مسعود گفت: خیلی خوب، همین حالا شروع کنید.

مرد میانه سال پرسید: نامه‌ئی که با این خط باید نوشته شود

کجاست؟

مسعود به من نگاه کرد. به آن مرد میانه سال گفتم: چند دقیقه

تامل کنید تا آن نامه را بنویسم.

بعد رفتم پشت میز کار مسعود نشستم. نامه‌یسی را که به خط

عبدالخالق باید جعل می‌شد، با نامه‌ئی که خود او نوشته بود، کاملاً
فرق داشت و در آن اسمی از پلیس اصلاً برده نمیشد. در نامه جعلی،

لبخند در هر اسم تدفین

عبدالخالق شخصی به اسم محمد چولاب را به علیشیر معرفی میکرد و به او اطمینان میداد که چولاب از افراد قابل اعتماد است و بدرد خیلی کارها میخورد. نامه را که نوشتم، بدست مسعود دادم و گفتم: بین ایرادی ندارد؟

مسعود یکی دو کلمه به آنچه که من نوشته بودم، اضافه کرد. بعد آنرا بدست آن مرد میانه سال داد و پرسید: سؤال دیگری ندارید؟

مرد میانه سال، نگاهی به آن نامه انداخت و گفت: خیر قربان.

پرسیدم: این خط از چه گروهی است؟
او گفت: از گروه بشماره ۵.

مسعود گفت: باید خیلی دقت کنید، چون حامل نامه، یعنی «محمد چولاب» در وضع و شرایطی است که اگر گیرنده نامه، در خط و امضای همکارش عبدالخالق شك بکند، کار «چولاب» تمام است. گفتم: يك چیز دیگر.

مسعود با تعجب پرسید: چی می خواهی بگوئی؟
گفتم: برای نوشتن این چند سطر، از کاغذهائی که در قوطی های سیگارها گذاشته اند، باید استفاده شود. بامداد هم باید بنویسند. خلاصه نامه عبدالخالق باید با محیطی که او در آنست کاملاً تطبیق بکند. یکی از خط شناسها که جوانتر بود، با خنده گفت: همه این نکات در جعل نامه رعایت می شود.

گفتم: حالا میتوانید کارتان را شروع کنید.
خط شناسها به محل کارشان رفتند. «دروتی» پرسید: عبدالخالق در زمینه کار همکارانش اطلاعاتی در اختیارتان نگذاشت.
مسعود گفت: ما چیزی نپرسیدیم. او هم حرفی نزد.

امیر عشیری

در همان موقع تلفن زنك زد. مسعود گوشی را برداشت. لحظه‌ئی بعد رو کرد به من و گفت: بیابا «ادموند» صحبت کن. گوشی را گرفتم و به «ادموند» گفتم: تنها خبری که میتوانم به تو و «استیو» بدهم اینست که قسمت اول نقشه‌مان با موفقیت انجام گرفت فعلاً مشغول بررسی مطالعه قسمت دوم هستیم.

— پس بزودی تهران را ترك میکنیم !
— آره، ممکن است. بعد با هم صحبت میکنیم.
— «استیو» و ما چه کمکی می‌توانیم بکنیم ؟
— متشکرم. هنوز موردی پیش نیامده که بوجود شما دوتا احتیاج باشد.

— حرف دیگری نداری ؟
— نه، بعد بهت تلفن میکنم.
گوشی را گذاشتم. «دروتی» و مسعود بروی نقشه جامع ایران خم شده بودند و نوار مرزی افغانستان را بررسی میکردند.
«دروتی» از من پرسید: با محل ملاقات آشنائی داری یا نه ؟
گفتم: اطلاعات لازم را از مسعود می‌گیریم.
مسعود گفت: باید به آرشیو مراجعه کنیم.
«دروتی» گفت: اینطور که معلوم است، خواجه احمد و نقاط دیگر باید خیلی كوچك باشند.
گفتم: از نقاط گرم است، و بعلمت نزديك بودن به كریر، تقریباً می‌شود گفت از نقاط عقب‌مانده است، و بهمین دلیل قاچاقچی‌ها در آن نقاط رفت و آمد دارند.

بعد اشاره بدشت ناامید کردم و گفتم: مثلاً سکونت در این دشت غیر ممکن است. ولی قاچاقچی‌ها و واسطه‌های آنها، براحتی میتوانند از میان دشت و نقاط دیگر رفت و آمد کنند. در واقع دشت

لبخند در هر اسم تدفین

ناامید و کویر، مخفیگاه امنی است برای آنها، و اعمالی که به آنها اشتغال دارند.

«دروتی» پرسید: بعقیده شما کدام يك از این دو شهر، برای ستاد عملیات ما مناسب تر است. مشهد، یا کرمان؟

گفتم، هیچکدام. بعقیده من شهر زابل، از هر لحاظ مناسب تر است. چون با خواجه احمد، چندان فاصله‌ئی ندارد.

«دروتی» گفت: اینطور که مسعود می‌گوید، در زابل و شهرهای آن نواحی، هتلی که مناسب حال ما باشد، وجود ندارد.

با کنایه گفتم، عنوان قهرمانی رانمی‌شود در هتل‌ها و جاهای راحت و خوش آب و هوا بدست آورد. منظورم را که می‌فهمی؟ خندید و گفت: شوخی کردم.

گفتم: چطور است تو همین جا بمانی. این را جدی می‌گویم. چون زابل یا هر شهر دیگری در آن نواحی، برای زن قشنگی مثل تو، اصلاً مناسب نیست.

«دروتی» گفت: اشکال کار در اینست که نمی‌خواهم ترا تنها بگذارم.

گفتم: پس باید از همین حالا خودت را با محیط آنجا تطبیق بدهی. مسعود اطلاعات لازم را در اختیار می‌گذارد. من می‌روم با پاریس تماس بگیرم.

آن دورا تنها گذاشتم و به اتاق مخابرات رفتم ... چند دقیقه بعد، با «فیلیپ» تماس گرفتم. موضوع همکاری «والنسی» روش را به او اطلاع دادم و گفتم که احیاناً هر خبری از او بدستش رسید، به من اطلاع بدهد.

«فیلیپ» پرسید: اولین گزارش مأموریتت را چه موقع می‌خواهی بفرستی؟ گفتم: تازه به نقطه شروع مأموریت دارم نزدیک

امیر عشیری

می‌شوم. بزودی اولین گزارش مأموریتم را برایت می‌فرستم.
پس از قطع تماس تلکسی با پاریس به دفتر کار مسعود برگشتم.

«دروتی» پرسید: چه اطلاعاتی بدست آوردی؟

پرسیدم: از کجا؟

گفت: از پاریس.

گفتم: هیچ. فقط موضوع همکاری «والنسی روش» را به فیلیپ اطلاع دادم.

مسعود پرسید: راجع به اقدامات اخیر حرفی نزدی؟

روی مبل چرمی نشستم و گفتم: نه. فکر کردم طرح این موضوع در حال حاضر برای فیلیپ بیمورد است. چون هنوز بجائی نرسیده‌ایم که بخواهیم نتیجه‌گیری کنیم. او گزارشی می‌خواهد که نتیجه اقدامات و فعالیت‌های مادر آن منعکس شده باشد.

«دروتی» گفت: فکر میکنم اولین گزارش تو از نوادمرزی مخابره شود

گفتم: بعد از ناهار هم می‌توانیم صحبت کنیم.

مسعود ما را به ناهار دعوت کرد. «دروتی» معذرت خواست و برگشت به هتل. مسعود و من ناهار را در دفتر کار او صرف کردیم... در حدود چهار بعد از ظهر بود که خط شناسها نامه مورد نظر را تهیه کردند. چنان مهارتی در جعل خط و امضای عبدالخالق بکار برده بودند که امکان نداشت بشود. آن نامه را با نامه‌ئی که خود عبدالخالق در زندان نوشته بود؛ از یکدیگر تمیز داد. کاغذ نامه از تکه کاغذهائی که معمولاً در قوطی‌های سیگارهما وجود دارد، انتخاب شده بود. از خط‌شناسی که آن نامه را نوشته بود تشکر کردم.

همه چیز آماده بود. نباید وقت را تلف می‌کردیم. نقشه‌من بشکلی بود که جز خودم کس دیگری نمی‌توانست در آن، نقشی داشته

لبخند در مراسم تدفین

باشد، ولی لازم بود همکاران من در حدود نوار مرزی مستقر شوند تا من بتوانم در مواقع حساس با آنها تماس بگیرم.

تصمیم گرفتم که «ادموند» در تربت جام، «استیو» در بیرجند، «دروتی» با «راوند»، معاون مسعود، در زاهدان مستقر شوند. به مسعود گفتم که برای همه ما بلیط هواپیما به مقصد مشهد و زاهدان تهیه کند و ضمناً دو نفر از مأموران را هم در اختیار «استیو» و «ادموند» بگذارد.

تقریباً چند دقیقه از ساعت پنج بعد از ظهر گذشته بود که من از اداره پلیس بیرون آمدم و یکسر به هتلی که «دروتی» در آنجا اقامت داشت رفتم. بالباس خواب روی تخت خواب دراز کشیده بود. «به آهنگ موسیقی که رادیو پخش میشد، گوش میداد. گفتم: آدم بی احتیاطی هستی که در اوقات راقفل نکرده بودی.

«دروتی» بلند شد و روی تخت خوابش نشست. پشتش را به بالای تخت تکیه داد، پاهایش را هم دراز کرد و گفت: در سالن پائین نشسته بودم. همین چند دقیقه پیش آمدم بالا... حالا چرا ایستاده‌ئی؟... بگیر بنشین.

روی لبه تخت نشستم و پرسیدم: به «ادموند» و «استیو» تلفن نکرده‌ئی؟

گفت: به من نگفته بودی که به آنها تلفن بکنم.

— همین حالا به آنها تلفن کنم، بیایند اینجا.

— تا تلفن می‌کنی، من لباسم را عوض می‌کنم.

از تخت پائین آمدم... گفتم: مگر این لباسی که پوشیده‌ئی چه

عیبی دارد؟

با خنده شیطننت آمیزی گفت: عیبی که ندارد، فقط ممکن است

تو و آن دو نفر نتوانید به مذاکرات خودتان ادامه دهید و حواستان

امیر عشیری

شش دانگ پیش من باشد .

بالبختی خفیف گفتم: درمورد آن دو نفر، شاید ...

گفت: منظورت اینست که برای توبی تفاوت هستم ؟

گفتم: برعکس، خیلی هم جالب هستی .

— ولی هر دو در وضعی هستیم که نمی توانیم وارد این جور

مسائل شویم .

— درست فهمیدی. این موضوع یکی از مواد آئین نامه است.

— پس ناراحت نمیشوی اگر جلو تو لباسم را عوض کنم ؟

گفتم: سعی میکنم مقررات را رعایت کنم .

حندید و گفت خیلی جدی داری حرف میزنی .

بعد لباس نازکش را از تنش درآورد ... ازجا برخاستم و

بطرفش رفتم بازویش را درچنگ گرفتم. درچشمهایش غلیان احساس

را دیدم. سرش را بالا برد و چشمهایش را بست و لبانش را جمع کرد.

حس کردم که درآرزوی يك بوسه قلبش به تپش آمده است. پیشانی و

چشمهایش را بوسیدم ... چشمهایش را آهسته گشود لبهایش به آرامی

تکان خورد ، و با صدای هیجان زده ئی گفت : بالاخره مقررات را

شکستی . !

گفتم : لازم بود بهت بفهمانم که چقدر جذاب و دوست داشتنی

هستی .

— شما شرقیها خیلی باحرارت هستید . !

— و خیلی هم وفادار .

— به آنها تلفن نمیکنی . ؟

— باخنده گفتم: منتظرم لباست را بپوشی .

خودش را باحرکتی نرم از میان بازوانم بیرون کشید و گفت:

تو باهمه زنهای اینطور برخورد میکنی ؟

لبخند در هر اسم تدفین

گفتم: برای بعضی‌شان حالتی عاشق‌وار بخودم میگیرم. فکر میکنم توهم از این حالتها زیاد بخودت گرفته باشی.

گفت: دفعه دیگر اگر خواستی مرا ببوسی، باید آن ریش مصنوعی را از چانه‌ات برداری.

بالبخند گفتم: حتی عینک پرسی را!

— آره، قیافه واقعی خودت چسبندگیش بیشتر است.

— و با این قیافه، خیال میکنی يك معلم سرخانه تورا در آغوش گرفته.

— تجسم عشق‌بازی با معلم سرخانه به قیافه تو، چندان آور است.

گفتم: بهتر است لباس‌هایت را بپوشی چون ممکن است مسعود به اینجا بیاید.

«دروتی» مشغول پوشیدن لباسش شد. من هم بطرف تلفن رفتم... به «ادموند» تلفن کردم و گفتم او «استیو» به محل اقامت «دروتی» بیایند.

بعد گوشی را گذاشتم. «دروتی» پرسید: مشروب می‌خوری؟ گفتم. خیال داری باز هم مقررات را بشکنیم؟ گفت: چند دقیقه پیش که مقررات را نادیده گرفتی مگر طوری شده؟

— نه، طوری نشد. ولی با خوردن مشروب ممکن است طور دیگری بشود.

— پس بخودت اطمینان نداری!

— نمیدانم، شاید.

بعد برای اینکه خودم را سرگرم کرده باشیم، به مسعود تلفن کردم و پرسیدم: برای تهیه بلیط هواپیما، چه اقدامی کرده‌یی؟

امیر عشیری

مسعود گفت: قرار است تا چند دقیقه دیگر بمن جواب بدهند.
مطمئننا همه شما، باهم نمیتوانید پرواز کنید.

گفتم: یکی دوروز اختلاف، اشکالی ندارد.
— اگر با من کار داشتی، تلفن کن، من از اداره بیرون
نمیروم.

— من منتظر ساعت و روز پرواز هواپیما هستم.

— بموقع خبرت میکنم.

گوشی را گذاشتم... در حدود نیمساعت بعد، «ادموند» و
«استیو» به آنجا آمدند.. اقداماتی را که آنروز صبح بوسیله مسعود
و من صورت گرفته بود، برای آن دو شرح دادم. بعد نقشه کوچکی از
ایران را که به همراه داشتم، از جیب کتم بیرون آوردم و آنرا روی
میز پهن کردم. نقاط علامت گذاری روی نقشه را که محل استقرار
هر یک از ما محسوب می شد، به آنها نشان دادم و گفتم هر یک از شما
بایکی از ما موران ایران به طرف محل ماموریت حرکت میکنید.

استیو گفت: اصل قضیه ارتباط میان ما است.

گفتم، پلیس ایران در نقاط علامت گذاری شده از لحاظ وسایل
ارتباط کاملاً مجهز است.

«ادموند» رو کرد به من و گفت: تو فکر میکنی نقشه ای که
طرح کرده ئی در حدیست که فعالیت همه جانبه داشته باشد؟

مدادی را که در دستم بود، روی نقشه انداختم و گفتم: طبق
اطلاعاتی که پلیس ایران در اختیار ما گذاشته، فعالیت قاچاقچیهای
مواد مخدر، در نوار مرزی و به احتمال قوی در حاشیه کویر است.
استقرار شما در این نقاط، یک پیش بینی واقع بینانه ئی است که در
صورت دریافت خبری از جانب من، بتوانید به موقع رد قاچاقچیها
را بردارید.

لبخند در مراسم تدفین

دروتی گفت: بعقیده من نقاطی که رامین برای این ماموریت تعیین کرده، پایگاهی است برای برداشتن رد قاچاقچی ها در نوار مرزی.

«استیو» از من پرسید: فکر میکنی تعقیب ها به آن طرف مرز هم کشانده شود؟ منظورم خاک افغانستان است. باخنده گفتم: در بین ماموران پلیس بین المللی، شعار است که میگویند «پلیس بین المللی، مرز نمیشناسد».

بله، البته اگر لازم شد، به آن طرف مرز، و مرزهای دیگر هم میرویم. ماموریت ما محدود به منطقه خاصی نیست، حتی ممکن است به جنوب شرقی آسیا هم کشید. شود.

«دروتی» گفت: ولی در مورد چین کمونیست با مرزهای بسته روبرو میشویم.

گفتم: اگر لازم باشد، خودم به آن طرف مرزهای بسته میروم. همچنانکه یک بار این کار را کردم، و آن موقعی بود که از طرف اداره جاسوسی انگلستان ماموریتی به من واگذار شد. محل ماموریت در آنسوی مرزهای بسته بود.

«استیو» پرسید: ماموریت در چه زمینه ئی؟ گفتم: یکی از ماموران اداره اطلاعات کشور شما را باید از آنجا نجات میدادم.

ادموند پرسید: موفق شدی؟

گفتم: کسی را که نجات دادم وجه انگلستان برگرداندم، درجه سروانی داشت.

«دروتی» گفت: پس ما بایک مامور متهور اطلاعاتی همکاری میکنیم.

امیر عشیری

گفتم: هر مامور اطلاعات یا پلیس، میتواند متهور باشد. تهوور جزئی از حرفه ماست.

«ادموند» گفت: بعقیده من قیافهات را باید کاملاً تغییر بدهی. این ریش بزی و آن سبیل با عینک پَنسی، نمیتواند قیافه سارق از زندان آزاد شده‌ئی بنام محمد چولاب باشد.

پوزخندی زدم و گفتم، در زاهدان قیافه‌ام را عوض می‌کنم و تنها چیزی که تغییر نمیکند سبیل است. ولی نه به این شکل که میانش خالیست. «استیو» پرسید: برای این ماموریت چه اسمی انتخاب کرده‌اید؟

«دروتی» گفت: رامین باید انتخاب بکند. نگاهم به نقشه افتاد. گفتم اسم این ماموریت را می‌گذاریم کویر. عقیده شما چیست؟
دروتی گفت: کویر اسم جالبی است. حتی به ماهیت قضیه هم مربوط می‌شود.

«ادموند» از من پرسید: توضیح بیشتری نمیدهی؟
گفتم: حرفهای من هنوز تمام نشده.

بعد راه‌هایی که روی نقشه علامت گذاری شده بود، نشان آنها دادم و گفتم: این راه‌ها کاروان روست و قاچاقچی‌ها برای حمل کالای قاچاق، از این راه‌ها استفاده میکنند و اکثر آنها بهنگام شب براه می‌افتند. گاه اتفاق می‌افتد که بادهای سخت موسمی راه‌های کاروان‌رو را از بین می‌برد، طوریکه اثری از آنها باقی نمی‌ماند. با این حال قاچاقچی‌ها و بلدهای آنها، حتی در موقع شب میتوانند راه عبور را پیدا کنند. زیر کی و تجربه بلدها، در حدیست که میتوانند باد یا طوفان را نیز پیش‌بینی کنند، و اگر حس کردند که بزودی با طوفان روبرو میشوند، سعی میکنند خودشان را به گدار برسانند.

لبخند در مراسم تدفین

«استیو» گفت: وضع جغرافیائی این مناطق بی شباهت به شمال افریقا نیست.

گفتم: تقریباً همان شرایط و وضع را دارد. بهمین دلیل زندگی برای شما در آنجا مشکل و دشوار است.

پس از لحظه‌ئی تأمل بشرح چگونگی عملیات در زمینه مأموریت خودمان پرداختم که امکان وقوع آن عملیات در مناطق مورد نظر پیش‌بینی میشد. و ادامه دادم که تعقیب، ورد برداری قاجاق‌چی‌ها در راه‌های کاروان‌رو، بچه طریق امکان دارد و اضافه کردم که قاجاق‌چی‌ها همیشه در جهت موافق باد حرکت میکنند که احياناً اگر ژاندارمها در تعقیبشان باشند. صدای سم اسبها، یا حرکت آنها را با هر وسیله دیگری نتوانند بشنوند. در جهت موافق باد حرکت کردن، از هر جهت بنفع قاجاق‌چی‌هاست، زیرا آنها میتوانند صدای حرکت وسایل نقلیه یا چهار پایان را که در تعقیبشان هستند، بشنوند.

مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم: این موضوع باور کردنی کمی مشکل، ولی واقعیت دارد.

بعد پرسیدم: سئوالی ندارید؟

«ادموند» گفت راجع بر من مخابراتی حرفی نزدی.

گفتم: این يك مأموریت پلیسی است، نه جاسوسی. فعلاً بر من مخابراتی احتیاج نداریم. درست که باید با باند های قاجاق بین‌المللی که ما در تعقیبشان هستیم، مجهز و متشکل هستند، ولی این دلیل نمیشود که ماییمهای خودمان را بارمز مخابره کنیم.

«استیو» گفت: ولی قاجاق‌چی‌ها بین خودشان رمزی دارند که

در موقع رد و بدل کردن جنس بکار میبرند.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: و ما باید رمز آنها را

امیر شیری

بدست بیاوریم. همین را میخواستی بگوئی؟

«دروتی» رو کرد بمن و گفت: «این ماموریت را تو باید انجام بدهی، چون بزودی با اسم محمدچولاب وارد یکی از باندهای قاچاق میشوی. هیچ فکرش را کرده‌ای که به ماموریت خطرناکی دست زده‌ای؟»

گفتم: «رابرت کروگر» هم عین ماموریت مرا دارد.
«ادموند» گفت: رابرت، امتحان خودش را داده و حالا باید از موقعیتی که دارد بهره‌برداری بکند.

پوزخندی زدم و گفتم: برای ماموران پلیس که بطریقی وارد باند قاچاق یاسرقت میشوند، همیشه خطر شناخته شدن آنها وجود دارد. چون اداره‌ئی که او را بچنین ماموریتی فرستاده، منتظر دریافت خبر هائی از جانب اوست. يك اشتباه درموقع فرستادن خبر، ممکنست به قیمت جان آن مامور تمام شود. امیدوارم که بدشانشی بسراغ «رابرت کروگر» و من نیاید، «ادموند» گفت.
برای کوتاه کردن پیامها، بر من مخابراتی احتیاج داریم.
گفتم: راههای کاروان‌رو و نقاطیکه در مسیر این راه‌ها قرار دارد، شماره گذاری شده.

مجددا همه نقشه نگاه کردند. «دروتی» باخنده گفت:
«رامین نقشه کملی طرح کرده».

گفتم: پیامها و اطلاعات خودمان را با اسم رمز ماموریت، یعنی «کویر» مخابره میکنیم و بعد شماره راه کاروان‌رو و نقاط دیگر را به آن اضافه میکنیم.

لحظه‌یی مکث کردم و بعد ادامه دادم: يك نسخه از این نقشه در اختیار هر کدام از شما گذاشته می‌شود و به احتمال قوی اولین پیام از طرف من مخابره می‌شود.

لبخند در مراسم تدفین

«ادموند» خنده‌ئی کرد و گفت: پس اولین گلوله را تو باید

شلیک بکنی.

گفتم: همینطور است، و حالا دروتی همه‌مان را به مشروب

دعوت می‌کند.

چند دقیقه بعد استیو که گیلان مشروب در دستش بود با خنده

گفت: اینطور که معلوم است، برای مدت نسبتاً طولانی نمی‌توانیم

لب به مشروب بزنیم.

گفتم: همین حالا داریم برخلاف مقررات رفتار می‌کنیم.

همه خنده‌شان گرفت. «دروتی» گفت: رامین یک‌مأمور مقرراتی

است. بعد نگاه معنی‌دارش را به من دوخت و لبخندی ملیح بروی

لبانش نشست.

گفتم نه درهمه مورد.

مطالب دیگری پیش آمده... در حدود ساعت هشت و نیم بعد از

ظهر بود که مسعود تلفن کرد و اطلاع داد که ساعت هفت صبح، یک

هوایما به مقصد مشهد پرواز می‌کند. و وقتی از او پرسیدم:

هوایما به مقصد زاهدان چه ساعتی پرواز میکند. با خنده گفت:

متأسفانه روز بعد.

پرسیدم: مطمئنی، یاداری شوخی می‌کنی؟

گفت: میتوانی از هوایمائی ملی‌پرسی.

گفتم: خیلی خوب، پس ترتیب حرکت «ادموند» و استیو را

باید بدهی.

گفت: ترتیبش را داده‌ام حتی مأمورانی را هم که باید با

آنها بروند، انتخاب کرده‌ام.

- تایکی دو ساعت دیگر می‌آیم آنجا.

- خیلی خوب.

امیر عشیری

گوشی را گذاشتم. «دروتی» پرسید. طوری شده ؟
قضیه را برای آنها شرح دادم .. «ادموند» گفت : يك روز
اختلاف پرواز، چندان مهم نیست .
گفتم : امیدوارم اینطور باشد.
بعد پرسیدم : تو و «استیو» سئوالی ندارید ؟
هر دو شان گفتند نه، موضوعی نمانده که مطرح نشده باشد.
کمی از ساعت ده شب گذشته بود که «استیو» و «ادموند» به
هتل خودشان بازگشتند . چند دقیقه بعد ، من هم به اداره پلیس
رفتم . . .

روز قبل از پرواز به زاهدان ، فرصتی بود برای ملاقات
عبدالخالق در زندان. تنها بدیدنش رفتم. منظورم این بود که از او
اطلاعات دیگری راجع به «علیشیر» و فعالیت های قاچاقچیان آن
حدود بگیرم .

وقتی عبدالخالق را از سلول خودش بدفتر رئیس زندان
آوردند، با تعجب نگاهم کرد و پرسید: شما هنوز نرفته اید ؟
گفتم : بگیر بنشین ، می خواهم باز هم راجع به «علیشیر» و
همکارانت بپرسم .

رو بروی من نشست و گفت : هر چه می دانستم گفتم ،
سیکاری تعارفش کردم وقتی آنها بسرایش آتش می زدم ،
گفتم : خیلی چیزها هست که نگفته ئی .
سیکار را از میان لبش برداشت و گفت : مثلاً راجع به—
چه چیز ؟

گفتم : از قاچاقچیهای آن حدود کسی را معرفی نکردی.
یکی به سیکارش زد و گفت : خیلی دلم میخواست میدانستم
منظور شما از رفتن به آنجا و دیدن علیشیر چیست .

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: يك دفعه كه بهت گفتم، دنبال يك مامور پليس بين المللى
مى گردم .

با لبخندى تودار گفتم: شما پليس ها خيلى كلك هستيد .
نكند مى خواهيد يكي از قاچاقچى ها را دستگير كنيد ؟

سيگارى آتش زدم و گفتم: فرض كنيم كه اينطور باشد. خوب
تونمى خواهى با پليس همكارى بكنى ؟

خنديد و گفتم: پس گمشدن پليس، بهانه بود ؟

- من نكفتم حدس تو درست است، گفتم فرض مى كنيم .

- مى توانم بپرسم اسم آن قاچاقچى چيست ؟

- کدام قاچاقچى ؟

- همان كسى كه شما دنبالش مى گرديد .

پكى به سيگارم زدم و گفتم: اسمش رانمى توانم بگويم .

گفتم: پس درست حدس زدم ، شما در تعقيب يكي از همكارانم

هستيد .

گفتم: و تو هر چه راجع به آنها مى دانى، در اختيارم ميگذاري .

مگر نه ؟

چين تفكر به پيشانيش افتاد ، و پس از چند لحظه سكوت

گفتم: از اين مى ترسم كه طرف شما برادرم باشد :

- پس برادرت هم ، در كار قاچاق دست دارد ؟ . اسمش

چيست ؟

كوهك .

با خنده گفتم: خوشبختانه آن كسى كه ما دنبالش مى گرديم ،

اسمش كوهك نيست .

با لحنى كه نكرانى در آن احساس مى شد ، گفتم: از كجا

مى توانم مطمئن باشم كه طرف شما برادرم نيست ؟ .. بايد خودش

امیر عشیری

باشد که شما يك راست به سراغ من آمده اید. آخه ، غیر از من چندتا قاچاقچی دیگر هم در زندان هستند . چرا از آنها نمی پرسید ؟
گفتم ، آخه ، تو قاچاقچی تریاك هستی . برادرت چطور ؟
اندیشناك گفت : او هم تو كار قاچاق تریاك دست دارد .

گفتم : اگر نامه ئی که به اسم علیشیر نوشتی ، به برادرت می نوشتی ، خیلی به ما كمك می کرد . هنوز هم دیر نشده ، آن نامه پیش من است ، می توانی عوضش کنی .

بالبختی ساختگی گفت دیروز هم همین فکر را کردم . ولی يك دفعه یادم آمد که برادرم از ژاندارم و پلیس متنفر است این بود که صلاح دیدم شما را به علیشیر معرفی کنم .

— نمیخواهی به برادرت چیزی بنویسی ؟

— گمانم از جان خودتان گذشته اید . كوهك تیرانداز قابلی

است .

— مهم نیست ، کاری نمیکنم که او مجبور به تیراندازی شود .

با حالت عصبانی گفت : نه ، اگر قطعه قطعه ام بکنید ، يك کلمه

برای برادرم نمی نویسم . نمی خواهم او را پشت میله های زندان ببینم .

گفتم : اشتباه میکنی ، پلیس دنبال برادرت نیست .

گفت : حرفتان را باور نمیکنم .

— برادرت از تو كوچكتر است ؟

— نه ، من از او كوچكترم .

باز موضوع پرونده دوم را پیش کشیدم ، شاید از این راه

و ادانش کنم که نامه ئی به برادرش بنویسد . ولی عبدالخالق بابی پروائی

گفت که برایش مهم نیست چه پرونده یی برایش تشکیل داده اند .

از قیافه اش پیدا بود . از اینکه راجع به برادرش با من صحبت

لبخند در مراسم تدفین

کرده، سخت پشیمان است. نگرانی او در حدی بود که بسئالات بعدی من جواب نداد. هرگونه تلاش برای به حرف آوردن او، بی نتیجه بود.

ازجا برخاستم و به ماموری که عبدالخالق را از زندان به آنجا آورده بود، گفتم که او را به سلولش برگرداند.

«عبدالخالق» گفت: شما به من حقه زدید. بمن ناروزدید.

گفتم: برگرد به سلول خودت.

بعد به گریه افتاد و ملتسمانه گفت: به برادرم کاری نداشته

باشید.

گفتم: از این بابت خیالت راحت باشد. پلیس در جستجوی برادرت نیست.

گفت: پس چرا حقیقت را نمی گوئید؟

به مامور مراقبش اشاره کردم که او را از اتاق بیرون ببرد. وقتی عبدالخالق را از اتاق رئیس زندان خارج کردند، صدای او را از بیرون اتاق شنیده می شد که می گفت: به من حقه زد.

رئیس زندان گفت: اطلاعات جالبی از او گرفتید؟

گفتم: از همکاری شما متشکرم.

— موفق باشید.

— معلوم نیست.

از رئیس زندان خدا حافظی کردم. موقعی که میخواستم از در

بزرگ زندان بیرون بیایم، ماموری که جلو در ایستاده بود، ادای

احترام کرد. آن لحظه پیاد روزی افتادم که از زندان آزاد شده

حرفهای آن مامور پیر که مرا نصیحت کرد و در گوشم صدا کرد.

آن روز هم یکی از روزهای اردیبهشت ماه بود و اکنون سالها از آن

روز فراموش نشدنی می گذشت..

امیر عشیری

هوایمائیکه «دروتی» و «راوند» و من جزء مسافران آن بودیم، در ساعت ۹ صبح از فرودگاه مهرآباد پرواز کرد، با توقفهای کوتاهی که در فرودگاههای اصفهان و شیراز داشتیم، در ساعت نیم بعد از ظهر، در فرودگاه کرمان بسودیم. نیم ساعت بعد، هوایمائیکه بمقصد زاهدان پرواز کرد... در فرودگاه، رئیس پلیس آنجا منتظرمان بود. يك راست به اداره پلیس رفتیم. پس از صرف ناهار، من دست بکار تغییر قیافه ام شدم. سبیل من دیگر میان خالی نبود، سبیلی بود کاملاً طبیعی و کم پشت. عینك پنبسی هم به چشم نزده بودم لباسهائیکه مسعود برایم تهیه دیده بود از هر لحاظ جالب بود. پارچه آن از نوع پارچهئی بود که معمولاً سارقین و زندانانی امثال عبدالخالق، پس از آزادی از زندان، بطرح و رنگ آن علاقه نشان میدهند. حتی کفشی که باید می پوشیدم، با کفشهائیکه خودم داشتم، فرق داشت. در رنگ و دوخت آن، دقت شده بود. پیراهن، جوراب و خلاصه، هر چیزی که باید می پوشید، یا با خودم میداشتم، در نهایت دقت تهیه شده بود؛ رئیس پلیس زاهدان که درجه سرگردی داشت، در حالیکه نگاهش بمن بود بشوخی گفت: درست خود را قاچاقچی کرده اید. حالا می توانیم شما را توقیف کنم!

گفتم: بد فکری نیست! شاید در زندان از قاچاقچی ها، چیزهایی هم یاد بگیرم.

«دروتی» بزبان انگلیسی گفت تو میتوانی معلم خوبی باشی. رو کردم به سرگرد و گفتم: فکر میکنم اطلاعات شما برایم خیلی مفید باشد.

سرگرد گفت: با کمال میل.

و بعد اطلاعات خودش را در زمینه کار قاچاقچی ها و نقاطی که محل تردد آنها بود، در اختیارم گذاشت. و در پایان گفت: موضوع

لبخند در مراسم تدفین

مهمی که باید بگویم، اینست که شخصی باسم «محمد علی چولاب» که از سارقین زبردست است، در کرمان زندانیست. گفتم: این دیگر خیلی جالب شد.

«دروتی» پرسید: موضوع چیست؟
به «راوند» گفتم که حرفهای ما را برای «دروتی» ترجمه کند.

رو کردم سرگرد و پرسیدم: این هم اسم من، اهل کجاست؟
سرگرد گفت: اهل خاش. ولی ما او و دو نفر از همدستانش را در لاریز، دوازده کیلومتری میرجاوه دستگیر کردیم. از مدت‌ها قبل در تعقیبشان بودیم.

پرسیدم: آنها مسلح بودند؟
— از هیچکدامشان اسلحه‌یی بدست نیامد.
سؤال کردم: بعد آنها را بکرمان فرستادید؟
گفت: بله، مأموران ما خیلی سعی کردند در محل، اسلحه پیدا کنند، ولی موفق نشدند.

«راوند» رو کرد به من و گفت: بعقیده من تو باید اسم دیگری برای خودت انتخاب کنی چون همه «محمد علی چولاب» را که فعلاً در زندان است، می‌شناسند، حتی علیشیر، و این اسم ترا بدردس می‌اندازد.

پوزخندی زدم و گفتم: فرض کنیم اسم دیگری انتخاب کردم، خوب، نامه عبدالخالق را چکار میشود کرد؟
سرگرد پرسید: پس چکار میخواهید بکنید؟
بی قاعل گفتم: هیچی، ما اسم مستعاری که دارم، وارد کود میشود.

امیر عشیری

«راوند» گفت: تو داری اشتباه می‌کنی. ممکن است ترا بکشند.

باو گفتم: حرفهائی که میزنیم، برای دروتی ترجمه کن. مگر نمی‌بینی به‌ما خیره شده.

سرگرد گفت: شما می‌توانید ماموریتتان را چند روز عقب بیاورید. فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشد.

گفتم: نمیتوانم این کار را بکنم. همین امروز حرکت می‌کنم.

سرگرد گفت: پس موافقت کنید، یکی از ماموران من مراقب شما باشد.

باخنده گفتم: آن وقت زودتر مرا می‌کشند.

«دروتی» که بوسیله «راوند» معنی حرف‌های ما را می‌فهمید، رو کرد به‌من و گفت: این اطمینان زیاده از حدی که بخودت داری، باعث کشته شدت میشود.

گفتم: من فقط بیک چیز فکر می‌کنم، و آن اینست که علیشیر مرا بیکی از قاچاقچی‌ها معرفی بکند.

عقیده آنها این بود که من دوباره بتهران برگردم و نامه عبدالخالق به علیشیر عوض شود، یا اینکه خط‌شناسی که آن را نوشته بود، بزاهدان بیاورد و نامه را عوض کند. ولی من پیشنهاد آنها را قبول نکردم. تصمیم گرفتم عصر همان روز با اولین اتومبیلی که بطرف زابل میرود، از زاهدان خارج شوم....

تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که سرگرد اطلاع داد یک اتومبیل سواری عازم زابل است.

گفتم: بهتر است همین‌جا از شما خدا حافظی کنم.
دروتی گفت: باید خیلی مواظب خودت باشی.

لبخند در مراسم تدفین

گفتم بامید دیدار .

«راوند» در حالیکه دست مرا میفشرد گفت: بامید موفقیت.

بایک اتومبیل جیب از اداره پلیس بیرون آمدم. براننده گفتم

که مرا پشت گاراژ حمل و نقل پیاده کند.

راننده گفت، قربان، اجازه بدهید شما را در حوالی گاراژ

پیاده کنم. پشت گاراژ، اتومبیل رو نیست.

چند دقیقه، راننده در اوسط کوچه خلوتی مرا پیاده کرد و با

سرعت دور شد. از کوچه بیرون آمدم. از آنجا تا گاراژ چندان

فاصلهئی نبود...، اتومبیلی که عازم زابل بود، مدتش خیلی پائین

بود. بنظر نمی رسید که بتواند بمقصد برسد. شورلت استیشن بود .

مسافران همه سیاه چهره و آفتاب خورده بودند . سرو وضع من

هم تا حدودی مانند آنها بود ، و طوری نبود که انگشت نما شوم .

راننده وقتی مرا دید که ریخت و قیافه ام تا حدی نسبت به آنها

دیگر بهتر است، گفت تو برو جلو بنشین.

رفتم جلو نشستم . یک نفر دیگر هم که مردی مسن بود ، آمد

بغل دستم نشست. طولی نکشید که راننده پشت فرمان قرار گرفت

و اتومبیل را برای انداخت... چند دقیقه ساعت شش بعد از ظهر

مانده بود که از گاراژ بیرون آمدیم ،

وقتی زاهدان را پشت سر گذاشتیم، همه مسافران در سکوت

فرورفته بودند... رنگ سرخ آفتاب با سیاهی در آمیخته بود ، و به

محو شدن آن چیزی نمائده بود . بزودی تاریکی شب ، جانشین

روشنائی روز می شد .

به مرد مسنی که بغل دستم نشسته بود، نگاه کردم . در افکار

خودش فرو رفته بود و نگاهش به جاده ، خیره شده بود راننده نیم رخ

نگاهی به من انداخت و با لهجه مخصوص بخودش گفت : آقا ، شما

امیر عشیری

نباید مال اینطرفها باشید، درست میگویم؛

پرسیدم: از کجا میدانی؟

خندید و گفت: ما خیلی سالست که تو این خط کار میکنیم.

تایک قیافه غریب پیدا می‌شود، ازیک فرسخی می‌شناسیمش.

گفتم: درست فهمیدی. من مال سمنان هستم.

باز خندید و گفت: پس با این کویر لعنتی همسایه هستید!

در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم: شما اینطرف کویر

هستید، و ما آنطرف.

— لابد برای دیدن اقوامتان به زابل می‌روید؟

— ای... تقریبا.

— چرا دیگر تقریبا؟!

گفتم: بدیدن دوستم می‌روم، که از قوم و خویش بهمن نزدیک‌تر

است.

گفت: دوست خوب، خودش نعمتی است.

پرسیدم: چه وقت به زابل می‌رسیم؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اگر خدا بخواهد،

طرفهای نیمه شب. این چهار چرخ ما از این تندتر نمی‌رود.

— کجا باید شام بخوریم؟

— سرکوهه، یا دولت آباد.

پس از چند لحظه سکوت گفت: اگر اشتباه نکرده باشم، باید

دفعه اولتان باشد که به زابل می‌روید.

با خنده گفتم: کم کم دارم بهت ایمان پیدا میکنم.

نگاهی به من انداخت و گفت: ما، مسافرهای خودمان را

میشناسم، مسافر تا پایش را روی رکاب می‌گذارد، می‌فهمیم کی و چکاره

است، و از کجا آمده

لبخند در مراسم تدفین

پرسیدم: پس میتوانی بگوئی من چکاره‌ام ؟
کمی فکر کرد و بعد گفت: شما باید کاسب باشید. از قیافه‌تان
پیدا است ..

— ولی نگفتی اهل کجا هستم ؟

— شما باید بچه تهران باشید، خنده‌ام گرفت... گفت: عوضی
گفتم، مگر نه ؟

در حالی که میخندیدم، گفتم: من بچه‌طرفهای سمنان هستم .
الان هم که بهت گفتم. خوب، همین یکی را عوضی گفتمی
با صدای بلند خندید... مرد مسن که بغل دست من نشسته بود،
همانطور که نگاهش به جاده بود گفت این «غلام‌شمر» آدم چا خان
و پر حرفی است ،

راننده که اسمش «غلام» بود گفت ساکت باش پیرمرد .
سیگاری آتش زدم و آنرا بدست راننده دادم و پرسیدم: مگر
اسم فامیل قحط بود که تو اسم «شمر» را برای خودت انتخاب کردی؟
یکی به سیگارش زد و گفت : این اسم را راننده‌ها به من
داده‌اند . آن وقت‌ها که يك کامیون داشتم، از بس تند میرفتم به من
«غلام‌شمر» می‌گفتند . این اسم از آن وقت روی من مانده ، تنها من
نیستم، راننده‌های این خط و خط بندر عباس و کرمان ، هر کدام يك
لقب دارند .

— خوب، شمر هم يك اسمی است .

— خوشم نمی‌آید .

گفتم کاریش نمیتوانی بکنی. تازه وقتی هم بمیری، همه به اسم
«غلام‌شمر» یادت میکنند .

بازیکی به سیگارش زد و پرسید اسم شما چیه ؟

— چولاب .

امیر عشیری

— چولاب!؟

گفتم: آره، چرا جا خوردی؟

با تردید پرسید: راستی راستی، اسمتان «چولاب» است؟
پوزخندی زدم و گفتم: اسم که راستی یا دروغی ندارد. اسم
من «چولاب» است.

— اسم مسلمانی تان چیه؟

— محمد، محمد چولاب.

«غلام شمر» همینکه اسم کوچکم را شنید، بیشتر جا خورد.
حالت پریشان به خودش گرفت. میدانستم تشابه اسمی من «محمد علی
چولاب» راهزنی که در زندان کرمان بود، غلام را به این فکر
انداخته است. فکر میکرد نکند من همان راهزنی هستم که او اسمش
را شنیده است. همان موقع که او اسمم را پرسید، عمدا فامیلم را
گفتم. میخواستم اثر اسم چولاب را در قیافه اش ببینم.

پیرمردی که در کنارم نشسته بود، خودش را جمع و جور
کرد. معلوم بود هر دو تصور کرده اند من همان «چولاب» راهزن
هستم. «غلام شمر» که واقعا پر حرف بود، ساکت شده بود.

سیکاری آتش زدم و گفتم: چرا ساکت شدی غلام؟

آب دهانش را فرو داد و گفت: دیگر حرفی ندارم بزnm.

دستم را به پشت «غلام شمر» بردم، تا کمی جادارتر بنشینم.
دستم که به پشتش خورد، راست نشست. ناراحت شد. با خنده گفتم:
میدانم چرا از شنیدن اسم من وحشت کردید. خیال کردید من آن
راهزن معروف هستم که هم اسم من است.

هیچکدام حرفی نزدند. حتی برنگشتند مرا نگاه کنند.

آهسته با دست به شانه غلام زدم و ادامه دادم: اسم آن راهزن،
«محمد علی چولاب» است و اسم من «محمد چولاب». او مال این

لبخند در هر اسم تدفین

طرفهاست، و من مال طرفهای سمنان .

غلام بالحنی تردید آمیز پرسید: پس تو راهزن نیستی؟
باز خندیدم و گفتم: چطوری باید بهت بفهمانم که من راهزن
نیستم .

پیرمرد، همانطور که نگاهش به روبرو بود گفت : محمدعلی
باید توزندان .

نگاهش کردم و گفتم، اگر میدانی که «محمدعلی چولاب» در
زندانست، پس چرا از شنیدن اسم من وحشت کردی؟
پیرمرد با خنده ساخنگی گفت: راستش خیال کردم تو هم
راهزن هستی، و از زندان فرار کرده‌ئی .
«غلام شمر» نفسی تازه کرد و گفت: آره، منم همین خیال را
کردم .

گفتم: پس حالا خیال هر دو تان راحت شد ؟
غلام نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: تواز کجا «محمد علی
چولاب» را میشناسی ؟

سیکارم را از پنجره سمت غلام بیرون انداختم و گفتم :
ما هر دو مان همسایه کویر هستیم. طرف‌های سمنان، همه اسم «محمدعلی
چولاب» بگوششان خورد، گمانم يك دفعه هم آنطرفها پیدایش شده
بود، نزدیکی‌های سیاه کوه .

پیرمرد که تا آن لحظه ناراحت نشسته بود ، در جای خود
جایجا شد و گفت: محمدعلی از راهزنهای خطرناك بود... همه از
اسمش وحشت میکردند. مدتها زاندرم هادئبالش میگشتند، تا بالاخره
در «لاریز» دستگیرش کردند .

«غلام شمر» با خنده گفت : خلاصه، تو ما را نصفه عمر کردی .
گفتم: فرض میکنیم من «محمدعلی چولاب» بودم . خوب ،

امیر عشیری

خوب ، فکر نکردید يك راهزنان که از زندان فرار بکند سوار اتومبیل قراضه تو نمیشود .

پیرمرد نگاهش را به «غلام شمر» دوخت و گفت: آقا درست میگوید . اگر محمد علی چولاب از زندان فرار کرده بود ، نمی آمد بین من و تو، توی این اتومبیل قراضه بنشیند. از تصادف بدروزگار اسم این آقای محترم، شبیه اسم آن راهزن خدا شناس است.

بعد مرا مخاطب قرارداد و گفت :

از غلام پرسیدم : کجا باید شام بخوریم ؛ مثل اینکه گفتی «سرکوه» یا دولت آباد. آنجاها چه جور جائیست ؟
خندید و گفت: گمانم ناهار چیزی نخورده ئی ! تازه اول شب است .

گفتم: اینطور که توداری می روی ، کمونم نصف شب هم به زابل نرسیم .

بادست بروی فرمان اتومبیل زد و گفت : اینهم دیگر عمر خودش را کرده . میبینی که از این تندتر نمیرود .
بادست به شانهاش زد و گفتم: رانندگی راول کن، برو دنبال فالگیری .

خندید و گفت : همین روزهاست که این اتومبیل ، جوابم بکند .

گفتم: به اولین آبادی که رسیدیم، نگهدار، يك استکان چای بخوریم .

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اولین آبادی اسمش ملك سیاه کوه است. از راهدان تا آنجا، آنقدر راهی نیست. الان میرسیم. خودم میدانم کجا باید نگهدارم .

پرسیدم: آبادی بعدی اسمش چیست ؟

لبخند در مراسم تدفین

— سر کوهه .

— خوب آنجا نگهدار .

گفت : يك نفس میرویم گوشه بالا ، كه يك استكان چای
بخستگی راه بیارزد .

حرفی نزدم . او هم سکوت کرد . پیرمرد هم آدم کم حرفی بود .
هوا کاملاً تاریک شده بود . همه مسافران همچنان ادامه داشت .
فاصله زاهدان تا زابل و بالعکس ، در حدود سه ساعت طی میشد ، ولی
اتومبیل قراضه «غلام شمر» ، طوری میرفت كه بعید بنظر میرسید
ساعت نه شب به مقصد برسیم . اما من چندان عجله‌ئی نداشتم . چون
هر ساعتی از شب به زابل میرسیدیم ، باید «غلام شمر» را حاضر میکردیم
كه مرا به «خواجه احمد» ببرد .

در تهران كه بودم ، نقشه كامل حدود مرز شرقی را بدقت
مطالعه کرده بودم . اسامی قصبات و دهات و آبادیهای بین راه را به
ذهن سپرده بودم ولی لازم بود وانمود كنم كه چیزی نمیدانم .
به ملك سیاه كوه كه رسیدیم ، غلام گفت : از اینجا تا مرز ،
دو سه كيلومتر بیشتر راه نیست .
شاید هم كمتر .

گفتم : این جور جاها گذرگاه خوبی است برای قاچاقچی‌ها
غلام گفت : آره . همه شان وجب به وجب براههای این حدود
آشنا هستند ، تادل کویر هم میروند . خود من يك وقتی تو كار قاچاق
بودم ، ولی دیدم عاقبت ندارد . راستش نانش بركت نداشت .
این بود كه آن كار را ول كردم و با پولی كه داشتم ، این ماشین
را خریدم .

موضوعی كه پیش کشیده بودم ، باید دنبال می‌کردم ، تا شاید
بتوانم اطلاعاتی در زمینه مأموریتم كسب كنم . پرسیدم : قاچاقچی‌ها

امیر عشیری

چه جور جنسی حمل میکنند؟ راجع به آنها خیلی شنیده‌ام .
پیرمرد سکوتش را شکست و گفت: بیشتر آنها توکار قاجاق
تریاک هستند .

باز پرسید: تریاک را از کجا می‌آورند؟
غلام گفت: می‌گویند از آنطرف مرز .
پرسیدم: تریاکها را از اینجا به کجا می‌برند.
«غلام شمر» باز نیمرخ نگاهم کرد و باخنده گفت: مگر تو
پلیسی؟ ما چه می‌دانیم. از من به تو نصیحت تا وقتی در زابل هستی، از
قاجاق و قاجاقچی و این جور چیزها نه با کسی حرفش را بزنی و نه
سؤالی بکن. چون ممکن است کار دست خودت بدهی .
گفتم: آره، خوب شد گفتی.

پیرمرد مرا مخاطب قرار داد و گفت: آره، پسر جان، از من
می‌شنوی دنبال کاری که به تو مربوط نیست، نرو. آدم فضول همه‌جا
هست. وقتی تو از تریاک قاجاق و کار قاجاقچی‌ها بپرسی، آن وقت
همه خیال می‌کنند تو ما موردولت هستی. اینست که نباید دنبال این جور
حرفها بروی .

غلام گفت: اینهم دیوانخانه . چند تا چراغ از دور سوسو
میزد، پرسیدم: دیوانخانه چه جور جائیست ؟
«غلام شمر» گفت: آنجا هم مثل ملک سیاه کوه ، يك ده کوره
بیشتر نیست .

به دیوانخانه رسیدیم . جز چند تا چراغ که روشنائی ضعیفی
داشت، چیز دیگری دیده نمی‌شد. جلوی قهوه‌خانه کوچکی يك کامیون
ایستاده بود، چند نفری هم روی یکی از تخت‌های جلوی قهوه‌خانه نشسته
بودند .

گفتم: جز ماسه نفر کس دیگری اینجا نیست که حرفها مان

لبخند در مراسم تدفین

را بشنود .

غلام بمیان حرفم دوید و گفت: لابد باز میخواهی از کار قاچاقچی ها

پرسی ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: آفرین غلام شمر، درست فهمیدی.

گفت: چی می خواهی^۳ پرسى ؟

گفتم: می خواهم بدانم قاچاقچی ها وقتی از مرز به اینطرف

می آیند، چطوری بدل کویر راه پیدا میکنند؟

پیرمرد گفت: از تنگه نادر. با تعجب ساختگی گفتم: تنگه

نادر ؟ !

پیرمرد سربجانب من گرداند و گفت از دیوانخانه يك راه

هست که به رباط مسکین میرود، و از آنجا به تنگه نادر. بعدش هم کویر

شروع می شود .

پرسیدم: کویر که جای زندگی کردن نیست. قاچاقچی ها

ترياکهارا آنجا می برند که چکارش کنند؟

پیرمرد با بیحوصلگی گفت. بابا تو چقدر سمجی. آخه من که

دنبالشان نرفته ام بدانم .

گفتم: حتما «غلام شمر» خودمان می داد. بقول خودش يك-

وقتی همکار آنها بوده. مگر نه ؟

غلام در حالی که دستش بفرمان بود، کمی در جای خود جنبید

و گفت: نخیر این محمدخان چولاب، تاته و توی کار را در نیاورد ،

دست بردار نیست .

با خنده گفتم: می بینی دست بردار نیستم، پس هر چه می دانی بگو.

گفت: واله چیزی نمی دانم، چون آن موقع، کار من قاچاق

چای، صابون و این جور چیزها بود. ولی تا آنجائی که یادم میاد ،

قاچاقچی های ترياک ، وقتی به اینطرف مرز می آمدند ، از ترس

امیر عشیری

ژاندارمها بطرف کویر میرفتند. از تنگه نادر به پشت پنج فرسخ، و از آنجا به مخفی گاه خودشان در کویر می رفتند، تریاکها را مخفی میکردند و بعد از دوسه روز، آفتابی می شدند.

پرسیدم: تریاکها را به کی می فروختند؟
«غلام شمر» گفت این را دیگر نمی دانم.

موضوع را دیگر دنبال نکردم؛ چون معلوم بود که غلام اضافه بر آنچه که برایم گفت، چیزی نمی داند. پیرمرد هم می دانست یا نمی دانست، مهر سکوت بلبش زده بود. او آدم هشیاری بود. با وجود اینکه اطلاعات غلام ناچیز بود، اما جالب بود. او تا حدی رد قاچاقچیان تریاک را نشان داده بود.

در حدود ساعت نه شب بود که به آبادی گوشه بالا، رسیدیم. غلام شمر، اتومبیلش را مقابل قهوه خانه نگه داشت. مسافران پیاده شدند. پیرمرد رو کرد به من و گفت: بفرمائید يك استکان چای بخوریم.

از اتومبیل پائین رفتم. غلام گفت: ما الان باید در زابل باشیم، ولی این ماشین لعنتی نمی کشد.
روی یکی از تخت های قهوه خانه نشستیم. برای ما چای آوردند، چای معطر و خوش طعمی بود.

غلام کمی چای خورد و همانطور که نگاهش به من بود گفت: از چای قاچاق درست شده. درسمان شما هم مثل این چای پیدا نمی شود.

با خنده گفتم: حالا باید دنبال تریاک قاچاق بگردیم.
غلام گفت: آنقدر تو خط تریاک قاچاق و این جور چیزها نیاش. فعلا شام واجب تر است.
گفتم: من شام را خانه رفیقم می خورم.

لبخند در مراسم تدفین

گفت: مادیر وقت میرسیم زابل. اگر رفیقت منتظرت نیست، بهتر است شام را همین جا بخوری.

— منتظرم که نیست.

— پس الان می‌گویم برای ما شام درست کنند.

به اصرار او قبول کردم که شام را همانجا بخورم...

در حدود ساعت ده شب بود که از «گوشه بالا» حرکت کردیم... غلام گفت: تا چند دقیقه دیگر می‌رسیم، اما چند دقیقه‌ئی که او گفته بود شدنیم ساعت. در حدود ده و نیم شب بود که به زابل رسیدیم. شهر خلوت و آرام بود. از خیابان نسبتاً عریضی گذشتیم. در اواسط خیابان بداخل گاراژی رفتیم که به گاراژ حمل و نقل بار بیشتر شبیه بود.

از اتومبیل که پائین آمدم غلام پرسید: خانه رفیقت را بلد ی یا نه؟

گفتم: در نامه‌اش نشانی خانه‌اش را نوشته بود.

بعد پرسیدم: خانه تو کجاست؟

گفت: خانه من در زاهدان است. شبهائی که باید در زابل بمانم، توی همین گاراژ می‌خوابم.

از او و آن پیرمرد خدا حافظی کردم و از در گاراژ بیرون آمدم. مسافتی کوتاه که از گاراژ دور شدم، کنار دیوار ایستادم. طبق برنامه‌ئی که در زاهدان طرح شده بود، یکی از مأموران پلیس زابل که در گاراژ منتظر بود، باید مرا از روی مشخصاتم که بوسیله پلیس زاهدان در اختیار پلیس زابل گذاشته شده بود بشناسد و بیرون گاراژ، من و او، یکدیگر را ملاقات کنیم.

کمی بعد، مردی از گاراژ بیرون آمد. نزدیک که رسید، من جلو آمدم. آن مرد گفت:

امیر عشیری

— آقای رامین؛ من مأمور شماره هفت هستم.

و پس از لحظه ئی مکث، خودش را به اسم «سراوان» معرفی کرد.
باشنیدن شماره رمز آشنائی، فهمیدم که با یکی از ماموران
مخفی پلیس زابل به اسم «سراوان» طرف صحبت هستم. گفتم: اینجا
نمیشود صحبت کرد. نزدیک گاراژ است.

گفت: این نزدیکی ها يك خیابان فرعی است.

گفتم: شما جلو برو.

«سراوان» به راه افتاد، من هم به دنبالش حرکت کردم. کمی
بعد داخل خیابان فرعی نسبتاً باریکی شدیم. در اواسط خیابان،
يك دکان خرابه ئی بود که نیمی از سقف آن فرو ریخته بود. بدرون
آن دکان رفتیم. پرسیدم: از راهدان تلگرامی مخاברה نشده؟
گفت: مامورین شما، به محل ماموریتشان رسیده اند.

— از تهران چطور؟

— خیر.

و پس از لحظه ئی تأمل گفت: از راهدان به ما دستور داده اند
که وسیله حرکت شما را به مقصد بعدی فراهم کنیم.

گفتم: متشکرم. خودم وسیله رفتن را پیدا می کنم.

— پس بفرمائید برویم.

— کجا برویم؟

«سراوان» گفت: به من دستور داده اند، شما را به خانه ئی که
برای استراحتتان در نظر گرفته اند، راهنمایی کنم.

گفتم: از طرف من از رئیس تان تشکر کنید. من همین امشب
باید حرکت کنم.

با تعجب گفت: همین امشب؟! ولی الان که وسیله ئی نیست.

گفتم: همان اتومبیلی که مرا به اینجا آورده، وسیله مطمئنی

لبخند در مراسم تدفین

است برای رسیدن به مقصد بعدی.

پرسید: مطمئن هستید که غلام شمر، شما را میبرد؟

گفتم: با پول راضیش می‌کنم.

سراوان پرسید: برای زاهدان پیغامی ندارید؟

کمی فکر کردم، و بعد گفتم: این تلگرام راهمین امشب به زاهدان مخاברה کنید: «بسته رسید. دوباره حمل شد.»

گفت: پس تا «غلام شمر» استراحت نکرده، باید با او صحبت کنید. من نزدیکی‌های گاراژ منتظر می‌مانم.

گفتم: همین کار را می‌کنم.

- موفق باشید.

- بامید دیدار.

از دکان مخروبه بیرون آمدم و بطرف گاراژ رفتم... «غلام شمر» بادونفر دیگر در دفتر گاراژ نشسته بودند و به حساب‌هاشان رسیدگی می‌کردند. غلام تا چشمش به من افتاد، خندید و گفت:

- می‌دانستم از وسط راه برمی‌گردی. چمدانت آنجا است، کنار آن میز.

گفتم: عمدا چمدان را باخودم نبردم. گذاشتم اینجا که صبح بیایم و آنرا ببرم.

- حتما خانه رفیقت را پیدا نکردی.

- چرا پیدا کردم. اما از بدشانسی من دوازده روز پیش رفته به خواجه احمد.

- خواجه احمد. خوب حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: آمده‌ام با تو صحبت کنم که با اتومبیل خودت مرا ببری.

پرسید: پس امشب جای خواب نداری؟

امیر عشیری

سیگاری تعارفش کردم و گفتم همین امشب حرکت می کنیم .
با تعجب گفت امشب؟! گمانم عقل از سرت پریده. امشب چگونه
می توانیم حرکت کنیم ؟

یکی ازدو نفری که بدور میز نشسته بودند، گفت : غلام ،
اگر آقا پول خوبی می دهد، راه بیفت. معطل چی هستی .
رو کردم به غلام و گفتم : شنیدی رفیقت چی گفت ؟ خوب ،
چقدر پول می خوامی؟ ... با صد تومان راضی می شوی ؟

«غلام شمر» وقتی دید من برای رفتن به «خواجه احمد» عجله
دارم، فکر کرد اگر بیشتر از صد تومان بخواهد، باز هم من راضی
می شوم. گفت: آخه، صد تومان صرف نمی کند . از آن طرف باید
خالی برگردم.

گفتم: صد و بیست تومان. راه بیفت .

رفیقش گفت: آقا صد و پنجاه تومانش کنید. شما نمی دانید چه
راه خرابیست .

گفتم: بیک شرط که اگر رفیقم آنجا نبود، غلام با همین پول
مرا برگرداند اینجا .
غلام گفت. حاضرم.

پرسیدم: تمام کرایه را اینجا باید بدهم .

غلام گفت: پنجاه تومانش را آلا می دهید ، بقیه اش را هم
در مقصد .

پنج تا اسکناس ده تومانی در مشت غلام گذاشتم و گفتم :
راه بیفت .

چند دقیقه بعد، با اتومبیل «غلام شمر» از گاراژ بیرون آمدیم.
«سراوان»، مأمور مخفی پلیس، کمی پائین تر از گاراژ کنار پیاده رو
ایستاده بود. باتکان دادن دست از او خدا حافظی کردم .

لبخند در مراسم تدفین

از شهر که بیرون رفتیم، به غلام گفتم: هر وقت دیدی خوابت گرفته، جای ترا بامن عوض کن.

- پس تو رانندگی هم می دانی؟

- آره منهم يك وقتى مثلاً تو راننده بودم.

- ببینم، این رفیقت چه کاره است؟

- راستش خودم هم نمی دانم.

گفت: اسم رفیقت را بگو شاید بشناسمش.

گفتم: علیشیر. می شناسیش؟

دوسه بار اسم «علیشیر» را زیر لب تکرار کرد. بعد گفت: نه، نمی شناسمش. حتی اسمش را هم نشنیده ام.

- می دانستم نمی شناسیش.

- بالاخره ما نفهمیدیم تو چکاره ئی؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: همین چند وقت پیش آزادام کردند.

با تعجب پرسید: آزادت کردند، از کجا؟

- از زندان.

- زندان؟!

گفتم: آره، به جرم سرقت دستگیرم کرده بودند.

با خنده ساختگی و آمیخته به اضطراب گفت: حتماً داری شوخی می کنی.

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم: نه، شوخی نمی کنم، منهم مثل آن «محمد علی چولاب»، راهزن بودم. طرفهای «سیاه کوه» راهزنی می کردم. از بدشانسی طرفهای کاشان دستگیرم کردند.

وقتی این حرفها را می زدم، به قیافه اش خیره شده بودم.

«غلام شمر» حسابی ترسیده بود. آب دهانش را فروداد و گفت: پس تو

امیر عشیری

هم راهزن هستی؟ ... از سبیل‌های کلفت پیدا است .
خندیدم و گفتم: چرا خودت را باختہئی؟ ... با تو که کاری
ندارم .

مضطربانه گفت: نه، نه، اصلاً نمی‌ترسم .
بادست به‌شانه‌اش زدم. راست نشست. گفتم: لابد اگر میدانستی
من چه کاره‌ام، حاضر نمی‌شدی مرا به خواجه‌احمد ببری.
باهمان لحن که ناشی از اضطرابش بود، گفت: نمی‌دانم .
گفتم: بهر حال با تو کاری ندارم و اصلان باید بترسی .
— پس تو مال طرفهای سیاه کوه هستی !
— آره هیچ گذرت به آن طرفها افتاده ؟
گفت: يك دفعه، آنهم موقعی که هنوز قاچاقچی بودم .
— گفتم، قبل از اینکه دستگیرم کنند، شب و روزم را در سیاه
کوه و اطراف کویر می‌گذراندم.

— کسی را نکشته‌ئی ؟
— درست یادم نیست، يك نفر یادونفر .
— پس تو قاتل هم هستی !
پوزخندی زدم و گفتم : اگر آنها را نمی‌کشتم، خودم گیر
می‌افتادم .

گفت: و بالاخره دستگیرت کردند .
گفتم: و حالا دو مرتبه می‌خواهم شروع کنم .
— علیشیر هم مثل تو راهزن است ؟
— يك وقتی بود، حالا می‌خواهم بدانم چه کار می‌کند .
ناگهان حرکت یکنواخت اتومبیل بهم خورد. غلام گفت :
گمانم پنجر کردیم .

اتومبیل را نکهداشت. آمدیم پائین. یکی از جرخیهای جلو

لبخند در مراسم تدفین

پنجر شده بود، بكمك هم لاستيك را عوض كرديم و دومرتبه براه افتاديم. راه ناهموار بود. در حدود يك بعد از نيمه شب بود كه به محلی بنام «ناروئی» رسیدیم. نمی شد آنجا را قصبه یاده نامید. آبادی کوچکی بود، با خانه های گلی که در تاریکی، چون اشباح سرگردان مینمودند.

از غلام پرسیدم: تا خواجه احمد خیلی مانده؟
گفت: چیزی نمانده قبل از روشن شدن هوا، به آنجا میرسیم.
— آنجا چه جور جائیست؟

— يك جائی مثل ناروئی، یاسر کوهه، ولی مرکز قاجاقچی ها.
— اینطور که معلوم است خواجه احمد بامرزچندان فاصله ئی ندارد؟

گفت: تقریباً کنار مرز است.
گفتم: اگر خوابت گرفته، جای ت را بامن عوض کن.
گفت: تا فردا شب هم رانندگی بکنم، می توانم بیدار بمانم.
به بیخوابی عادت کرده ام.

گفتم: علتش اینست که يك موقعی قاجاقچی بوده ئی.
نگاهم کرد و گفت: تو خیلی سرحالی.
با خنده گفتم: من، وقت شده که دوشبانه روز نخوابیده ام.
پرسید: وقتی به خواجه احمد رسیدیم، با من که دیگر کاری ندارم؟

گفتم: اگر علیشیر آنجا باشد نه، والا باید مرا برگردانی
به زابل.

— پس حالا حالاها ما گرفتار تو هستیم.
— عوضش پول خوبی میگیری.
گفت: يك وقت هم دیدی دلت نخواست پولی را که قرار

امیر عشیری

گذاشته‌ئی بدهی .
گفتم: از بابت پول خیالت راحت باشد. انعامت هم محفوظ است .

— خدا کند اینطور باشد.

— مطمئن باش.

غلام سکوت کرد. ظاهراً حرفی نداشت بزند. از طرز نشستن و قیافه‌اش پیدا بود که هنوز مضطرب است، تا قبل از حرکت از زابل مرا آدمی غریب و تقریباً ساده لوح میدانست و حالا آن آدم ساده لوح خودش را راهنمای معرفی کرده بود از نظر او، من باید مسلح می‌بودم و از شانه‌هایم فشنگ آویخته می‌بود. اما راهنمی که بغل دست او نشسته بود، نه اسلحه داشت، و نه فشنگ. تنها سبیل پر پشت او بود که نظرش را جلب میکرد.

دستی به سبیل پر پشتم کشیدم و پرسیدم: کی می‌رسیم به خواجه احمد؟

نیم‌رخ نگاهم کرد و گفت: تو خیال میکنی به يك شهر بزرگ میروی، و منتظری که از دور چراغ‌های پر نورش نمایان شود، آنجا هم مثل جاهای دیگر که بین راه دیدی، يك قصبه خاموش با چند تا چراغ کم نور که از دور سو سو می‌زنند،

گفتم: به جاهای ساکت و آرام عادت کرده‌ام. آنموقع که راهنمی میکردم، خیلی کم اتفاق می‌افتاد که خودم و افرادم گندمان به يك شهر بیفتد. شب و روزمان را در صحرا و آبادیهای کنار کویر و دامنه‌های سیاه کوه می‌گذرانیدیم.

گفت: قاچاقچی‌ها هم مثل تو از جاهای شلوغ خوششان نمی‌آید
گفتم: حواست به جاده باشد.

خندید و گفت: این راه‌ها را با چشم بسته هم میتوانم بروم

لبخند در مراسم تدفین

با دست به شانه اش زد و گفتم، باید با هم با چشم بسته به این راهها آشنا باشی. چون یکموقع خودت قاچاقچی بودی.
- داری وسوسه ام میکنم؟
- مثل اینکه بدت هم نیامد دوبرتبه برگردی به حرف سابق!

- حالا دیگر آن قوه و بنیه سابق را ندارم.
- پس من چی باید بگویم، که از تو بزرگترم.
- راستش، نمیخواهم دیگر دنبال حرفه سابقم بروم.
گفتم، پس صحبت قوه و بنیه نیست، از زندان میترسی.
گفت، آره. همان موقع اگر گیر می افتادم، کسی نبود که به سراغم بیاید. یکبار گیر افتادم، و به زندان رفتم، دیدم که هیچکس سراغم را هم نگرفت. اما تو گریه باران دیده ای، و از قیافه ات پیدا است که از فلک هم نمیترسی.
گفتم، ترس اصلا در وجودم نیست.
گفت، اگر تو خط کار قاچاق هستی، باید خیلی مواظب دور و برت باشی.

در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم، در هر کاری آدم باید مواظب دور و برش باشد،
گفت، ولی کار قاچاق با کارهای دیگر خیلی فرق دارد، حتی راهزنی.

پرسیدم، مثلا چه فرقی دارد؟
خلام که معلوم بود خسته شده است، دستی بصورتش کشید و گفت، آن موقع که راهزن بودی و از این راه نان میخوردی، ترست از زانندم و پلیس بود. مگر نه؟
گفتم، آره، مقصود!

امیر عشیری

گفت: مقصودم اینست که قاچاقچیها برای همدیگر از ژاندارم و پلیس خطرناکتر هستند. از آنها باید بترسی که ناگهان دست و بال آدم را بند میکنند،

میدانستم چه می‌خواهید بگوید. ولی باید وانمود می‌کردم که چیزی درباره قاچاقچی‌ها نمیدانم. پرسیدم: چرا باید از آنها بترسم؟

یوزخندی زد و گفت: تو نمی‌دانی این قاچاقچی‌ها چه جانور-هائی هستند. اولاً مثل آب خوردن آدمی می‌کشند، و هر کسی که سر راهشان سبزشود بضرب گلوله، او را از میان بر میدارند. گفتم: در آدم‌کشی، من از آنها فرزترم. خوب، دیگر چه کار می‌کنند.

گفت: طوری بهت کلك میزنند و می‌فرستندت پشت میله‌های زندان که نمی‌توانی بفهمی که بهت کلك زده.

— به من اگر کسی نارو بزند، همین معامله را با او می‌کنم
— حساب کار اینجاست که آنها به تو نارو میزنند.
— راستش از حرفهای تو چیزی نمی‌فهمم.

گفت: همانهایی که برایت جنس جور میکنند، ممکن است چند قدم آنطرف‌تر يك تله دست و پا گیر هم برایت کار بگذارند که وقتی افتادی تو، تله، هیچ جور نتوانی خودت را از آن بند خلاص بکنی.

پرسیدم: برای چه این کار را می‌کنند؟.. حتماً برای خودشان دلیلی دارند

باز دستش را بصورتش کشید، و چشمهایش را مالید. معلوم بود که خواب به سراغش آمده. گفتم: اگر خوابت گرفته، جاییت را با من عوض کن.

لیخند در مراسم تدفین

گفت: هنوز که خسته نشده‌ام.

گفتم: پس حرفت را بزن.

— چی داشتم می‌گفتم؟

— از ناروژدن قاچاقچی‌ها می‌گفتی.

— آره، حالا یادم آمد.

و پس از لحظه‌ای تأمل گفت: آنها به آدم‌هایی مثل تو که از راه دور آمده‌ی و بزور یا رفاقت وارد جرگه‌شان شده‌ای، کلک می‌زنند. آنها باین دلیل که خودشان با خیال راحت بتوانند جنس را به مقصد برسانند. وقتی آدمی مثل تو را دم چنگ زاندارها بیندازند، هم آنها را سرگرم کرده‌اند و هم اینکه یکی از خودشان کم کرده‌اند. در معنی آنها نمی‌خواهند تو اینکار دست زیاد شود. خندئی کردم و گفتم: پس تو بهمه کلکها و خطه‌های آنها آشنا هستی.

گفت: آره، آشنا هستم. اما گذاشتمش کنار. زندان من را ترسانده. تو هم بهتر است برگردی بشهر خودتان و یک کار دیگری پیدا کنی. کار قاچاق بدردت نمی‌خورد. منظورم اینست آنها ترا به جرگه خودشان راه نمیدهند و همیشه برای آنها یک آدم غریب هستی.

گفتم: من یا باید قاچاقچی بشوم، یا برگردم به حرفه سابقم. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خودت میدانی.

— علیشیر کمکم میکند. من و او خیلی وقت است همدیگر را میشناسیم.

تنها علیشیر که نیست، آدم‌های دیگری هم هستند.

گفتم: بیشتر اینکه می‌خواهم تو کار قاچاق بروم، برای اینست که شانس را امتحان بکنم.

امیر عشیری

گفت: خدا کند بد شانسى بسراغت نیاید.

— آنها نمى توانند به من كلك بزنند.

— خیلی بخودت اطمینان داری؟

— آره تقریبا.

غلام حرفى نزد . یکى دودقیقه بعد، با دستش سمت چپ

جاده را نشان داد و گفت: اینجا زیارت قاضى است،

خنده کوتاهى کردم و گفتم: جز تاریكى، چیز دیگری دیده

نمیشود؟

گفت: زیارت قاضى، از جاده كمى پرت افتاده، اگر روز بود

از همین جا دیده میشد.

گفتم: در زابل یا حوالى آنجا هم يك جائى هست كه اسمش

«زیارت قاضى» است گمانم نزدیک دریاچه باشد.

با خنده گفت: اینطرفها تادلت بخواهد، از این چیزها

زیاد است.

چند دقیقه یی دیگر با هم صحبت کردیم... او خودش را بمن

نزدیکتر یافت، و گفت،

— پس میتوانم تورا برادر صدا کنم؟

— چرا كه فتوانى.

پس از چند لحظه سكوت گفت: هیچ رانندئى امشب از این

راه عبور نمیکند.

گفتم: گمانم خوابت گرفته.

— دیگر چیزى نمانده، داریم میترسیم:

— يكساعت پیش هم همین را مى گفتى.

— از زیارت قاضى تا خواجه احمد آنقدر راهى نیست.

هر دو سكوت کردیم... به قیافه غلام نگاه کردم، خواب به

لبخند در مراسم تدفین

چشمانش ریخته بود، و حسابی خسته شده بود. اما من، نه احساس خستگی میکردم، و نه خوابم می آمد. بفکر ماموریتم بودم که از برخورد با علیشیر شروع میشد. بعید بنظر میرسید، آنچه را که در در جستجوی هستم، در حوالی آنجا، یا آنطرف مرز پیدا کنم امکان اینکه در کوره راه قرار بگیرم، خیلی زیاد بود. اما من در جستجوی راه اصلی بودم،

در حدود سه بعداز نیمه شب بود، که چراغهای خواجه احمد از دور نمایان شد. روشنائی چراغها، ضعیف و تعدادشان کم بود. غلام اتومبیل را بین دو تیر چوبی چراغ برق نگهداشت و گفت: اینهم خواجه احمد که آنقدر عجله داشتی بهش برسی. گفتم: جز چندتا چراغ، چیز دیگری معلوم نیست. گفت: چندتا خانه گلی هم هست که وقتی هوا روشن شد، آنها را هم میبینی.

پرسیدم: از اینجا تا مرز چقدر راه هست؟ گفت: يك كيلومتر، شاید هم کمتر. خیال داری بروی آنطرف؟

— نه، همینطوری پرسیدم.

— به آنطرف مرز هم میروی. زیاد عجله نکن.

— چطور است تو بخوابی؟

— تو چه کار میکنی؟

— من بیدار میمانم.

— منم

خواب به او فرصت نداد که حرفش را تمام کند. سرش بروی فرمان اتومبیل خم شد و بخواب عمیقی فرو رفت...
با اینکه تازه سیکارم را دور انداخته بودم، سیکار دیگری

امیر عشیری

آتش زدم. بروشنائی ضعیف چراغهای خیابان چشم دوخته بودم. انتظار روشن شدن هوا را داشتم. صدای عوعو چندسك، از فاصله دور و نزدیک شنیده میشد. آنجا نقطه‌ئی بود چسبیده به مرز - نقطه‌ای که گذرگاه قاچاقچیان بود.

اطلاعات من درباره نوارمرزی و محل‌های تردد قاچاقچیان تقریباً کامل بود، و اگر نقشه‌یی که طرح کرده بودم، کاملاً اجرا میشد، اطلاعات بیشتری بدست می‌آوردم. خاصه اینکه از عبدالخالق نامه‌ئی داشتم برای علیشیر. دیگر اینکه اسم و مشخصات «کوهك» برادر عبدالخالق را هم میدانستم.

در واقع علیشیر وسیله‌ئی میشد برای پیش‌برد من در مسیری که قبلاً آنرا مشخص کرده بودم. در آن مسیر، ضمن آشنا شدن با قاچاقچیان و نحوه کار آنها، باید کوهك برادر عبدالخالق را پیدا میکردم. به احتمال قوی وقتی به او میگفتم که هم زندانی برادرش بوده‌ام، اعتماد بیشتری به من پیدا میکرد، و از آن پس میتوانستم از نحوه کار قاچاقچیان تریاك در آسیا و احتمالاً در اروپا، اطلاعات مهمی بدست بیاورم.

اینها خدسهای بود که می‌زدم، اما آنچه که در برخوردهای اول امکان وقوع آن خیلی زیاد بود، این بود که مرا امتحان میکردند. با این حال امکان داشت به من ظنین شوند، آنهم به این علت که در میان آنها بیگانه بودم.

تنها اسلحه‌ئی که داشتم يك نوع اسلحه کمربلیژیکی با کالیبر ۳۴ بود. اسلحه‌ئی بود که هر کسی در هر وضع و شرایطی میتواند آن نوع اسلحه را بدون داشتن جواز حمل کند. آن اسلحه قدیمی بود و من بدلائل خاصی آنرا انتخاب کرده بودم.

علاوه بر اسلحه، يك دستگاه مخاברה ترانزیستور هم داشتم که

لبخند در مراسم تدفین

با موج کوتاه کار میکرده و برد آن خیلی زیاد بود. دستگاه مخا بره من ظاهرا بشکل يك رادیو ترانزیستوری بود. ارتباط بین دو نقطه تعیین شده در طول موج دستگاه، خیلی سریع برقرار می شد.

کم کم سکوت و آرامش آنجا خسته کننده شده بود. به ساعت نگاه کردم، نزدیک، به چهار صبح بود. یکی دوبار تصمیم گرفتم با زاهدان تماس رادیوئی بگیرم. ولی این تصمیم من، تقریبا دور از احتیاط بود و بهمین دلیل آنرا دنبال نکردم.

درافکار خودم فرورفته بودم. ناگهان صدای پای چند نفر که معلوم بود از پشت سر می آیند، شنیده شد.

حدس زدم آنها یا از ماموران ناحیه هستند، یا ممکن است قاچاقچیان باشند که آن وقت شب، در آنجا پیدا شان شده است. وقتی آنها از کنار اتومبیل می گذشتند متوجه من شدند. سه نفر بودند. ایستادند. باهم نجوا کردند. بعد یکی از آنها بدر سمت من نزدیک شد چراغ قوه ئی اش را روشن کرد و روشنائی آنرا به داخل اتومبیل انداخت و با صدای درشتی پرسید: کی هستی!

گفتم: چراغ قوه ئی را خاموش کن. بدون چراغ هم میتوانیم همدیگر را ببینیم.

چراغ قوه ئی را خاموش کرد و باز پرسید: از کجا می آئی؟

پرسیدم: تو کی هستی و چه کاره ئی؟

آن مرد خطاب به آن دو نفر دیگر گفت: شنیدید چی گفت؟ یکی شان گفت: اسمش را پرس.

دیگری گفت: راننده پشت فرمان خوابش برده.

آن دو نفر به سمت راننده نزدیک شدند. یکی از آنها چنك به شانه غلامزد و او را چند بار تکان داد که از خواب بیدارش بکند. صاحب چراغ قوه، دومرتبه چراغ را روشن کرد. روشنائی

امیر عشیری

آنرا بطرف غلام انداخت و گفت: راننده که خوابیده، این آقا هم باید غریب باشد.

دستم را بروی چراغ قوه‌ئی گذاشتم و دستش را که چراغ در آن بود، پائین بردم و گفتم: تازه خوابیده. بیدارش نکن. هرچه میخواهید بدانید از من پرسید.

آن مرد که چراغ قوه در دستش بود، خطاب برفیقش گفت: راننده را بیدار نکن. این آقای سیلو خودش جواب ما را میدهد. او غلام را بحال خودش گذاشت و رو کرد به من و گفت: پس چرا ساکت شدی؟ حرف بزن بگو کی هستی و از کجا آمده‌ئی و اینجا چه کار داری؟

پرسیدم: کدام یکی تان کدخدا هستید؟

یکی از آن دو نفر که سمت چپ اتومبیل ایستاده بودند، برفیقش که چراغ قوه‌ئی در دستش بود گفت: امامقلی، جواب آقا رابده مرد چراغ قوه‌ئی که معلوم بود اسمش امامقلی است، ناگهان اسلحه‌اش را کشید. لوله آنرا روبه من گرفت و گفت: کدخدا من هستم. حالا دیگر مجبوری خودت را معرفی کنی.

از طرز حرف زدن آنها و کلماتی که بکار میبردند، حدس زدم آنها یا از بچه‌های تهران هستند، یا مدت زیادی در تهران اقامت داشته‌اند.

همانطور که نگاهم به امامقلی بود، گفتم: شما از آدمهای غریب اینطور پذیرائی میکنید؟

نفر سومی که تا آن موقع سکوت کرده بود، گفت: گمانم این آقای غریب، مامور دولت باشد.

امامقلی گفت: مامور دولت اینجا میاد چه کار کند؟

گفتم: اسم من محمد است.

لبخند در مر اسم تدفین

امامقلی گفت: محمد خالی . فامیلیت را بگو .
گفتم: محمد چولاب .

امامقلی بالحنی حیرت زده گفت: چولاب !
آن دو نفر دیگر هم متحیر شدند... گفتم: چرا ! زشنیدن
اسم من تعجب کردید ؟

امامقلی گفت: راستی راستی اسم تو چولاب است ؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم . آره ، اما من با آن محمدعلی
چولاب که توزندانست، قوم و خویشی ندارم . مال طرفهای کرمان
هم نیستم .

امامقلی که هنوز اسلحه در دستش بود و لوله آنرا روبه من
گرفته بود، پرسید: اگر با محمدعلی چولاب قوم و خویشی نداری،
از کجا او را میشناسی ؟

گفتم، راهزنهای خیلی زود از حال همدیگر باخبر میشوند.
امامقلی پرسید: مگر تو راهزنی ؟
گفتم: تازه از زندان آزاد شده بودم که شنیدم محمدعلی
چولاب را در لاریز زاهدان دستگیر کرده اند من مال طرفهای سمنان
وسپاه کوه هستم .

آن سه نفر که معلوم بود از قاچاقچیان آن نواحی هستند ،
حسابی جاخورده بودند. حالا دیگر من برای آنها غریب و «آقای
سبیلو» نبودم ، بلکه راهزنی بودم که تازه از زندان آزاد شده
است .

امامقلی پرسید: راننده از افراد خودت است ؟
با خنده گفتم : نه ، من تنها هستم. این راننده را بساید
بشناسیدش. اسمش غلام است.

یکی از دو نفری که سمت چپ اتومبیل ایستاده بودند ، سر

امیر عشیری

غلام را از روی فرمان بلند کرد. هر سه نفر او را شناختند. امامقلی گفت: «غلام شمر» خودمان است. این جوری از خواب بیدار نمیشود. آن وقتها هم خواب سنگینی داشت.

برای من تردیدی باقی نماند که آنها از قاقاچیان هستند. امامقلی بی آنکه فکر کند ممکن است غلام از زندگی گذشته اش برای من تعریف کرده باشد، از ایامی یاد کرد که غلام قاقاچی بود. غلام را از خواب سنگین و عمیقی که داشت بیدار کردند. او هر اسان از خواب بیدار شد و مضطربانه پرسید، چه خبر شده ؟

گفتم: خبری نشده، فقط دوستان قدیمی ات پیدایشان شده. غلام با پشت شستش چشمهایش را مالید و سپس به آن سه نفر که در دو طرف اتومبیل ایستاده بودند خیره شد. کمی بعد، در حالی که لبانش متبسم بود گفت: شما دوستان قدیمی، اینجا چه می کنید ؟ یکی از آنها که نمیدانستم اسمش چیست گفت: این آقای چولاب را کجا سوارش کردی ؟

غلام گفت: از راهدان که راه افتادیم، باهم آشنا شدیم. بعد رو کرد به من و گفت: يك موقعی ما باهم کار میکردیم. گفتم: آره، معلوم است.

— در دست امامقلی اسلحه دیده نمیشد. او همینقدر که فهمید من راهزن بوده ام، اسلحه را غلاف کرد، و از من پرسید: دنبال کسی میگردی ؟

گفتم: آره آمده ام اینجا که علیشیر را ببینم. باز هر سه متعجب شدند. امامقلی پرسید: علیشیر راجه کارش داری ؟

خنده ام گرفت. گفتم: چیز مهمی نیست، از طرف کسی آمده ام علیشیر را ببینم. پیغامی برایش دارم.

لبخند در مراسم تدفین

امامقلی پرسید: اسلحه که نداری؟

گفتم: وقتی از زندان بیرون آمدم، من بودم و همین يك دست لباس که پوشیده‌ام. آن موقعی که اسلحه داشتم کجا بودی ببینی يك ده تیر آلمانی به کمرم می‌بستم و يك تفنگ انگلیسی يك لول به شانه‌ام آویزان می‌کردم. باید همدیگر را آن موقع میدیدیم.

آنها سوار اتومبیل شدند. از غلام پرسیدم: میتوانی اتومبیل برانی، یا هنوز چشمه‌ایت خواب آلود است.

گفت: حالا دیگر خسته نیستم.

امامقلی پا خنده گفت: خوب، مرد حسابی چرا زودتر خودت را معرفی نکردی.

گفتم: آنطور که تو اسمم را پرسیدی، نبایدهم خودم را معرفی می‌کردم.

یکی از آن دو نفر رو کرد به من و گفت: خلاصه اگر كلك تو کارت باشد، با گلوله بدنت را سوراخ سوراخ میکنم. خنده‌ئی کردم و گفتم: آدمی مثل من که تازه از زندان آزاد شده، مگر مغز خر تو کله‌اش باشد که بخواهد دنبال دردسر برود من آمده‌ام اینجا که علیشیر را ببینم.

امامقلی رو کرد به رفقاییش و گفت: چولاب و غلام را میبریم خانه هر دو شان خسته هستند.

آنها سوار اتومبیل شدند. از غلام پرسید: میتوانی اتومبیل را برانی، یا هنوز چشمه‌ایت خواب آلود است؟ گفت: يك چرت خواب عالم راجا آورد.

از آنجا حرکت کردیم... غلام از آنها پرسید: از کدام طرف، باید برویم؟

یکی از آنها که پشت سر غلام نشسته بود گفت: فعلا راست برو،

امیر عشیری

تا بگویم از کدام طرف باید بروی .
چند دقیقه بعد، آنها غلام و مرابه خانه گلی و نسبتاً بزرگ
بردند. داخل اتاق که شدم قیافه يك يك آنها را نگاه کردم. همه شان
قد بلند و سیاه چهره بودند. شرارت از قیافه همه شان می بارید... رو
کردم به امامقلی و گفتم: رفقاییت را معرفی نمی کنی؟
آنها را به اسامی «محمدجان» و «علیمراد» معرفی کرد... بعد
پرسید: شام خورده ئی یا نه؟
گفتم: حالا دیگر باید صبحانه خورد .
محمدجان دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت: به خانه
ما خوش آمدی. بگیر بنشین .
درد و گوشه بالای اتاق، دودست رختخواب بود که آنها را
در چادر شب چهارخانه قرمز رنگی پیچیده بودند. کف اتاق نشستم.
پشتم را به یکی از رختخوابها تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم .
تازه فهمیدم چقدر خسته هستم .
غلام رو کرد به من و پرسید: بامن کاری نداری؟
گفتم: نه، میتوانی برگردی زابل .
امامقلی رو کرد به غلام و گفت: وقتی صبحانه ات را خوردی،
میتوانی بروی. ما تازه بهم رسیده ایم.
غلام دم در نشست. پشتم را بدیوار تکیه داد .
امامقلی کمی آن طرف تر نشست و از من پرسید: خوابت نمیاد؟
گفتم: نه، من به بیخوابی عادت دارم .
گفت: وقتی آفتاب بالا آمد، با هم میرویم به خانه علیشیر .
ضمناً آدم خوش شانسی هستی. چون علیشیر خیلی کم به خواجه احمد
می آید .
گفتم: از اینکه آدم خوش شانسی هستم، حرفی نیست. چون

لبخند در مراسم تدفین

وقتی طرفهای کاشان دستگیرم کردند، فکر میکردم اعدام میکنند، اما فقط پنجسال زندانی برایم بریدند.

علیمراد پرسید: چرا طرفهای کاشان دستگیرت کردند؟
گفتم: يك راهزن ياك قاقاچي جای ثابتی که ندارد امروز اینجاست، فردا آنطرف کویر.

امامقلی گفت: پس تو راهزنی میکردی.
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: وحالا میخوام دنبال يك کار دیگری بروم.

علیمراد گفت: اینطرفها کار نیست.
گفتم: شاید علیشیر بتواند دستم را ثوکار قاقاچا بدهد.
امامقلی گفت: از کجا میدانی که این کار از دست علیشیر ساخته است ؟

بالبخند گفتم: مگر او از واسطه‌ها نیست ؟
علیمراد پرسید: کی این خبرها را به تو داده ؟
گفتم: کسی که این خبرها را به من داده ، خودش قاقاچي بوده و فعلا هم دارد آب و هوای زندان را میخورد .

امامقلی پرسید: ما می شناسیمش ؟
باخنده گفتم: بزرگ شده همین طرفهاست .
علیمراد گفت: اسمش را بگو، بشناسیمش .
گفتم: عبدالخالق،

امامقلی پرسید: عبدالخالق را تو زندان دیدیش ؟
پوزخندی زدم و گفتم: پس میخواستی کجا دیده باشمش ؟
علیمراد پرسید: خودش به تو گفت که چه کاره بوده ؟
گفتم: آره. تریاك قاقاچا حمل میکرده که دستگیرش میکنند، شما که بهتر از من میدانید .

امیر عشیری

امامقلی گفت: ما همین الان داریم میشنویم که او را بجرم
ترياك قاچاق دستگیر کرده اند .

گفتم: یعنی میخواهید بگوئید نمیشناسیدش .

علیمراد گفت: اسمش را شنیده ایم،

«محمد جان» وارد اتاق شد و گفت: تا چند دقیقه دیگر
صبحانه حاضر میشود.

علیمراد رو کرد به او و گفت: چولاب، هم زندانی عبدالخالق
بوده .

محمد جان به من نگاه کرد و پرسید: تو عبدالخالق را دیدیش؟
گفتم: اینطور که معلوم است شما او را میشناسید و از حال و
روزش هم باخبر هستید .

امامقلی ابروهایش را درهم کشید و گفت: یعنی میخواهی
بگوئی ما هم قاچاقچی هستیم؟

علیمراد قیافه اش را درهم کشید و گفت: بعد از این میفهم
چی میخواهی بگوئی .

محمد جان با خنده گفت: گمانم چولاب میخواهد جای عبدالخالق
را بگیرد .

علیمراد که معلوم بود از آنهای دیگر شرورتر و بدطینت تر
است، بالحنی استهزا آمیز گفت: يك راهزن و سرگردنه بگیر است.
رو کردم به او و گفتم چطور است تو هم مواظب حرف زدنت
باشی .

نگاه تندش را به من دوخت . امامقلی گفت: چولاب همان
مست است .

بعد رو کرد به محمد جان و گفت: صبحانه را بیار.

محمد جان از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد سینی صبحانه

لبخند در مراسم تدفین

را آورد و وسط اتاق بر زمین گذاشت. امامقلی به غلام گفت: مشغول شوید تا چای هم برسد.

مشغول خوردن صبحانه شدیم. علیمراد بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

هوا کاملاً روشن شده بود... در حدود ساعت هفت صبح بود که از صبحانه دست کشیدیم. غلام گفت: من باید بروم.

دست به جیبم بردم، چهارتا اسکناس پنجاه تومانی بیرون آوردم و آنها را به غلام دادم و گفتم: پنجاه تومانش را هم به حساب انعامت بگذار.

نگاهی به اسکناسها انداخت و گفت: فکر نمی‌کردم آدم خوبی باشی!

گفتم ما راهزن‌ها همیشه راهزن و سرگردنه بگیر هستیم!

محمدجان گفت: غلام در عمرش آنقدر پول ندیده.

غلام نگاهی به او انداخت و گفت: گمانم آن وقت‌هایی که دسته‌های اسکناس را دو نفری باهم می‌شمردیم یادت رفته.

می‌دانستم منظور غلام از گفتن آن وقت‌ها چیست. با این حال از او پرسیدم:

— کدام وقت‌ها؟

— هدم از این سوال، به حرف آوردن «محمدجان» بود تا

از ایامی که غلام از یکی همکاران آنها بوده، حرفی بزند، اما امامقلی حرف آورد تو حرف موضوع را عوض کرد. اوضمن اینکه با چشم اشاره‌ئی به غلام کرد، به او گفت: پولت را که گرفتی، پس زودتر راه بیفت.

غلام از جا بلند شد، از ما خدا حافظی کرد و رفت. امامقلی هم بدنالش از اتاق خارج شد.

امیر عشیری

من و محمدجان که تنها شدیم، من يك بار دیگر سؤال خودم را پیش کشیدم. محمدجان خندید و گفت: منظور غلام از آن وقت‌ها زمان جنگ بود که برای انگلیسی‌ها کار می‌کردیم، آن وقت، همه‌مان راننده بودیم. پول خوبی گیرمان می‌آمد.

علیم‌راد و امام‌قلی با هم برگشتند. به امام‌قلی گفتم: ممکن است علشیر از خانه‌اش بیرون برود و چطور است همین‌الان بدیدنش برویم؟

امام‌قلی نگاهی به حیاط انداخت و گفت: تازه آفتاب زده، هنوز خیلی وقت داریم.

علیم‌راد رو کرد به من و گفت: ما کاره‌ئی نیستیم که کمکت بکنیم.

گفتم: همین‌آشنائی، خودش کلی کمک است.

امام‌قلی گفت: ما فقط ترا می‌بریم پیش علشیر. انتظار دیگری نباید از ما داشته باشی.

سیکاري آتش زدم و گفتم: مرا شناختید که اسمم چیست و از کجا آمده‌ام. حالا خودتان بگوئید که چه کاره هستید. چون آنطور که از من بازو خواست می‌کردید و بعدش هم اسلحه بروم کشیدید، باید يك کاره‌ئی باشید.

محمدجان با خنده گفت: کم کم می‌فهمی.

علیم‌راد نگاه‌تندش را به محمدجان دوخت و گفت: آن‌دهن صاحب مرده‌ات را جفت کن.

گفتم: موضوع چیه؟

باز امام‌قلی موضوع را عوض کرد. پرسید: چای می‌خوری؟

گفتم: نه، صبح‌ها يك استکان چای بیشتر نمی‌خورم.

علیم‌راد رو کرد به امام‌قلی و گفت: تا دیر نشده، چولاب را

لبخند در مراسم تدفین

ببرش پیش عایشیر .

امامقلی گفت: منتظرم آفتاب بالا بیاید .

علیمراد به هر دوی آنها با چشم اشاره‌ئی کرد. هر سه از اتاق بیرون رفتند. دیگر حدس نمی‌زدند که آنها ممکن است قاچاقچی باشند، بلکه مطمئن بودم .

برنامه کار من خیلی سریع‌تر از آنچه پیش‌بینی کرده بودم، پیش میرفت. برخورد با آن سه قاچاقچی، آن‌هم در آن موقع شب، اصلاً در نقشه طرح شده، پیش‌بینی نشده بود، و هیچ معلوم نبود که آنها در پیش‌برد من موثر باشند،

چند دقیقه بعد، وقتی امامقلی برگشت پیش من پرسیدم می‌توانیم برویم؟

گفت: آره، بلندشو برویم.

موقعی که می‌خواستیم از در اتاق بیرون بروم، چمدانم را هم برداشتم .

امامقلی گفت: چمدانت را بگذار همین‌جا .

گفتم: اینجا که خانه من نیست.

گفت: باهم برمیگردیم همین‌جا.

گفتم: بعد باهم صحبت می‌کنیم .

خندید و گفت: نکنند پول زیادی توی چمدان قایم کرده‌ئی؟!

گفتم: می‌خواهی درش را باز کنم ببینی .

باهم از خانه بیرون آمدیم... آفتاب بر سینه دیوارخانه‌های

گلی تابیده بود. از کوچه‌های تنگ و ناهموار که می‌گذشتیم، سعی کردم با محیط آنجا بیشتر آشنا شوم.

بین راه، امامقلی پرسید: غلام برایت تعریف نکرده که قبلاً

چکاره بوده؟

امیر عشیری

گفتم: چرا، می گفت قبل از اینکه راننده شود، قاچاقچی بوده.

امامقلی سکوت کرد... پرسیدم: مگر دروغ گفته؟
گفت نمی دانم، لابد قاچاقچی بوده.
— بالاخره نکستی توور فقاییت چه کاره هستی؟
— برای چه می خواهی بدانی؟
— شما برای چی می خواستید بدانید من کی و چکاره هستم؟
گفت: ما گله داری می کنیم. هر کدام از ما دوبرست راس
گوسفند دارم.

— خنده ام گرفت.. برسید: چرا می خندی؟
گفتم: من خیال می کردم شما سه نفر هم قاچاقچی هستید.
— و حالا فهمیدی که اشتباه کرده بودی؟
— آره، خوب شد گفتمی.
کمی بعد، بادستش به انتهای کوچه اشاره کرد و گفت: خانه
علیشیر آنجاست.

پرسیدم: این علیشیر چه جور آدمیست؟
گفت: بد آدمی نیست.
— علیشیر، کارش چه هست!
— درست نمی دانم. بالاخره خودت می فهمی.
کمی بعد، بدرخانه علیشیر رسیدیم. امامقلی چکش در را
کوفت... زنی جوان و سیاه چهره که قدی بلند داشت، در را بروی
ما گشود... چشمش که به امامقلی افتاد لبخندی بروی لبان آفتاب
خورده اش نشست و گفت: بیا تو.
امامقلی پرسید: علیشیر هست؟
زن گفت: آره صبحانه اش را می خورد.

لبخند در مر اسم تدفین

بعد خودش را از میان در کنار کشید ما داخل شدیم . و زن پشت سر مادر را بست. معلوم شد آشناست. چون مرا يك راست به اتاقی برد که علیشیر در آنجا بود .

مشخصاتی که عبدالخالق از علیشیر در اختیارم گذاشته بود، با مشخصات مردی که چهارزانو نشسته بود و مشغول صرف صبحانه بود، کاملاً تطبیق می کرد. او و امامقلی باهم خوش و بش کردند . ما نشستیم. علیشیر نگاهی به من انداخت. بعد رو کرد به امامقلی و پرسید: این آقا از دوستان توست .

امامقلی خنده ئی کرد و گفت : محمد چولاب از دوستان عبدالخالق است.

علیشیر از شنیدن اسم «چولاب» جاخورد. گفتم : من با آن محمد علی چولاب، قوم و خویشی ندارم. حساب مرا از او جدا کنید. علیشیر خنده ئی کرد و گفت : پس توهم زندانی عبدالخالق بودی. کی آزاد شدی؟

گفتم: آنقدر وقتی نیست .

— لابد عبدالخالق ترا فرستاده اینجا .

— يك نامه هم برایت نوشته ...

بعد نامه را از جیب کتم بیرون آوردم و آنرا بدست علیشیر دادم او با عجله نامه را باز کرد و مشغول خواندن آن شد . امامقلی به من گفت: تو گفتی عبدالخالق پیغام فرستاده.

گفتم: پیغامش را در نامه نوشته .

علیشیر نامه را خواند... بعد رو کرد به من و پرسید: عبدالخالق

چیز دیگری بهت نداده که به من بدهی ؟

گفتم: چرا، انگشت عقیقش را هم به من سپرده که آنرا بدهم به تو .

امیر عشیری

انگشتی عقیق عبدالخالق را از جیب بیرون آوردم و آنرا به علیشیر دادم و گفتم: ضمناً کوهک برادرش را هم باید ببینم. امامقلی پرسید: برای کوهک هم نامه نوشته ؟ گفتم: نه، فقط پیغام فرستاده. باز پرسید: چه پیغامی ؟ پوزخندی زدم و گفتم: اگر قرار بود پیغام برادرش را به تو یا علیشیر بدهم، دیگر چرا سراغ کوهک را می گرفتم ؟ امامقلی از طرز جواب دادن من خوشش نیامد. سکر مه هایش درهم رفت و در حالی که نگاهش به انگشتی عقیق در دست علیشیر بود، خطاب به او گفت: خوب نگاهش کن که بدلی نباشد. گفتم: این انگشت را از دست خودش در آورده و به من داد. علیشیر رو کرد به من و گفت: حالا تو از خودمان هستی و می توانیم حرفهایمان را بنویسیم.

پرسیدم: چه کاری میخواهی به من بدهی؟ پرسید: عبدالخالق به تو گفته که من چه کاره هستم ؟ گفتم: آره، می گفت تو واسطه قاچاقچی ها هستی. خندید و گفت: با خودم کار کن. کمی فکر کردم و بعد گفتم: چطور است يك کار دیگری به من بدهی.

امامقلی گفت: اینست که فهمیده ام، چولاب همه اش تو خط قاچاق جنس است. گمانم میخواهد جای عبدالخالق را بگیرد. گفتم: چنین خیالی که نداری تازه اگر هم بخوایم جای او را بگیریم، فکر نمی کنم چیزی از او کم می شود باشم. امامقلی بتندی گفت: چیزی کم نمی خیال میکنی. تو این کار فوت و فن های زیادی هست. پرسیدم: مثلاً چه فوت و فنی ؟

لبخند در مراسم تدفین

او که از من دلخور شده بود، با تمسخر گفت: وقتی سوار کار شدی، آن وقت می‌فهمی که هر کسی برای این حرفه شناخته نشده و با راهزنی خیلی فرق دارد.

گفتم: زیاد تند نرو. اصل و اساس حرفه‌ئی که شما دارید، دل و جرأت است. آنرا هم که من دارم. شما قاچاقچی‌ها وقتی با خودتان جنس حمل می‌کنید و مسلح هم هستید، تازه از سایه‌تان می‌ترسید. اما ما راهزن‌ها جگر شیر داریم. هیچ چیز جلودارمان نیست. با همان لحن تند گفت: کی گفته من قاچاقچی هستم؟

گفتم: اینطور که توداری از حرفه قاچاق حرفه‌میزی، هر کس دیگری هم جای من باشد، می‌فهمد که خودت هم يك قاچاقچی هستی. «علیشیر» که با خون سردی به جرو بحث ما گوش میداد، گفت: تمامش کنید. از حالا بید، شما دوتا باید با هم کار کنید. باید يک يک باشيد.

امام‌قلی بالحن ملایمی گفت: «چولاب» حرفی زدی که مجبور شدم جوابش را بدهم.

رو کردم به او و گفتم: من يکی مخلص تو در رقابت هستم، میدانم که شما فوت و فن‌های زیادی دارید. خوب، کم‌کم از شما یاد می‌گیرم. راستش می‌خواهم از پائین شروع کنم، امام‌قلی با اکراه، لبخندی به روی لبانش آورد و گفت: ما هم قبولت داریم.

علیشیر گفت: عبدالخالق با من مثل برادر می‌ماند. سفارشش را بروی چشم قبول می‌کنم. گفتم: اول سفارش کن يك خانه یا دوتا اتاق برایم پیدا بکنند.

امیر عشیری

«علیشیر» گفت: همین جا پیش من بمان . اینجا خانه خودت است .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : ممنونم . یکی دوروز اشکالی ندارد، همیشه که نمی توانم اینجا زندگی کنم . باید به فکر خانه وزندگی باشم .

امامقلی رو کرد به من و گفت: علیشیر آدم مهمان نوازیست، همین جا بمان .

علیشیر با خنده گفت: یادت باشد که عبدالخالق ترا به من سپرده . از حالا هر کاری که میگویم باید بکنی، این خانه در بست در اختیار توست . وقتی کار و بارت گرفت و پولدار شدی، آن وقت به فکر خانه وزندگی جداگانه ئی باش، آنهم نه اینجا، زابل آب وهوایش بهتر است .

گفتم: بیک شرط قبول میکنم که مهمان تو نباشم .
هر دو خندیدند .. علیشیر گفت : یکی دو روز که اشکالی ندارد .

گفتم: خیلی خوب، هر طور میل توست .

امامقلی رو کرد به علیشیر و پرسید: بامن کاری نداری؟
علیشیر کمی فکر کرد و بعد گفت: امشب قرار است جنس برسد خودم خبرت میکنم .

امامقلی از جا برخاست . وقتی میخواست برود، به او گفتم :
از مهمان نوازی تو ورققایث ممنونم .

گفت: آنجا هم خانه توست .

خنده ئی کردم و گفتم . کاش زودتر شمارا می دیدم . هنوز نیامده صاحب دوتا خانه شدم!

امامقلی گفت: هنوز هم دیر نشده .

لبخند و مراسم تدفین

وقتی او رفت، علیشیر يك استکان چای برایم ریخت و گفت: اگر آدم عاقل و توداری باشی، صاحب همه چیز میشوی. از قیافه ات پیداست که برای این جور کارها خلق شده ئی .
گفتم : اگر غیر از این بود ، عبدالخالق مرا به تو معرفی نمی کرد .

— از خودت بگو .

— گفتم که راهزنی می کردم .

— این را میدانم. چطور شد دستگیرت کردند ؟

گفتم: تنگ غروب بود که از کویر بیرون آمدم. به «شادیان» که نزدیک کاشان است رسیدم ، به يك مسافر خانه رفتم که شب را در آنجا بمانم و صبح راهی کاشان بشوم. صبح زود که از خواب بیدار شدم، و در اتاق را باز کردم، لوله اسلحه دو مأمور پلیس راه را به من بست . همانجا بدست هایم دستبند زدند و مرا تحت الحفظ فرستادند تهران. علیشیر پرسید: نفهمیدی کی ترالو داده بود؟
بالبخندی خفیف گفتم، چرا فهمیدم. مدیر مسافر خانه مرا لوداده بود.

پرسید: از زندان که بیرون آمدی، شرفتی بسراغش ؟

— چرا رفتم، ولی او از «شادیان» رفته بود .

— نفهمیدی کجا رفته بود ؟

گفتم: ای بابا توداری اصول دین می پرسی .

گفت: باید از آن مدیر مسافر خانه انتقام می گرفتی .

پوزخندی زدم و گفتم: آره، باید انتقام می گرفتم ، ولی دیدم

کشتن او عین نامردیست . من همیشه خوش دارم با آدم هایی دست

و پنجه نرم کنم که یا همردیف خودم باشند، یا يك پله بالاتر .

— منهم با تو هم عقیده هستم.

امیر عشیری

— سراغ آدمهای ضعیف نباید رفت. /

علیشیر پس از چند تا استکان چای که پشت سر هم به گلویش ریخت، به حساب خودش خواست مرابه رموز حرفه جدیدم آشنا بکند. از حيله و نیرنگ‌هائی که يك قاچاقچی در موقع رساندن جنس به طرف خود، باید به کار ببرد، مطالبی گفت. ولی در گفته‌هایش چیز تازه‌ئی وجود نداشت. همه آنچه که اوسعی میکرد با علاقمندی به من بفمھاند، خود می‌دانستم.

به نحوی که به من ظنن نشود، دنباله حرفهایش را به قاچاق تریاك کشاندم. در عنوان کردن این موضوع، خیلی احتیاط کردم. مطالب زیادی گفت که کم و بیش می‌شد اطلاعات مورد نظر را از خلال گفته‌هایش بدست آورد. آن اطلاعات مختصر بود و معلوم بوده که اطلاعات مورد نظر من پیش او نیست و اگر هم هست، او نمیخواهد آن اطلاعات را برای من شرح دهد. حق هم داشت، چون من هنوز قدم اول را برنداشته بودم. سعی می‌کردم کمتر سؤال بکنم. احیاناً اگر چیزی می‌پرسیدم، آن سؤال درباره مطلبی بود که او راجع به آن حرف زده بود. با احتیاط جلو میرفتم. امکان داشت يك سؤال درباره من، حس سوءظن او را بیدار بکند. حتی در مورد قاچاق تریاك و اینکه بچه طریق تریاك وارد بنادر اروپا و امریکا میشود، چیزی نپرسیدم.

زیرا این نوع سؤالات در حد من که خودم را راهزن معرفی کرده بودم، نبود.

تا نزدیکی‌های ظهر با هم صحبت کردیم. او یکی از اتاقهای آن خانه را در اختیار من گذاشت. موقعی که میخواست بدنبال کارش برود، آن زن سیاه و قد بلند را صدا کرد. زن وارد اتاق شد. علیشیر مرا به اونهاش داد و گفت از امروز چولاب با ما زندگی

لبخند در هر اسم تدفین

میکند .

زن چشمهای سیاهش را بجانب من گرداند، و حرفی نزد.
«علیشیر» رو کرد به من و گفت: کارهای این خانه بعهده
«سعدیه» است.

«سعدیه» خنده‌ئی کرد و از اتاق بیرون رفت. اسم آن زن بنظر
من جالب بود از علیشیر پرسیدم :
— سعدیه زن توست؟

گفت: دو سال پیش شوهرش که از واسطه‌ها بود ، آنطرف
مرز کشته شد. از آن موقع، «سعدیه» را آوردمش اینجا پیش خودم.
بچه هم ندارم و حاضر هم نیست شوهر بکند.

پرسیدم، برای ناهار برمی‌گردد ،

گفت: زود برمی‌گردم .

خدا حافظی کرد و از خانه بیرون رفت...

در آن خانه گلی، جزمین و «سعدیه» کس دیگری نبود . او
سرگرم کار خودش شد ، و برای من فرصتی بود برای بازرسی
اتاق‌ها...

از تریاک و مواد مخدر دیگر، اثری در آنجا نبود. به اتاق
خودم برگشتم، و دستگاه مخاپره را از چمدانم بیرون آوردم . به
ساعت نگاه کردم، تقریباً ده دقیقه به ظهر مانده بود. با «دروتی» و
«راوند» که هر دو شان در زاهدان مستقر شده بودند ، قرار گذاشته
بودم که در رأس هر ساعت ، و به مدت ده دقیقه روی طسول موج
مخصوص دستگاه خودمان، منتظر شنیدن صدای من باشند.

با این قرار، می‌توانستم در رأس ساعت دوازده با آنها تماس
رادیوئی بگیرم .

ساعت دوازده، دستگاه مخاپره را روشن کردم و برای صدا—

امیر عشیری

کردن آنها، لازم بود علائم رادیوئی مشخصی از دستگاه پخش شود. آنها نیز متقابلاً با پخش علائم رادیوئی دیگری، جواب میدادند. به این طریق ارتباط اطمینان بخشی برقرار می شد و می توانستیم پیامهای خود را رد و بدل کنیم. وقتی علائم رادیوئی آنها را دریافت کردم، موقعیت خودم را به آنها اطلاع دادم..

«راوند» داشت صحبت میکرد، که ناگهان صدای کوبیدن چکش در خانه بلند شد.. به «راوند» گفتم: ارتباط را قطع میکنم. بعد دستگاه مخابره را تبدیل به رادیو کردم و آنرا کنار دیوار گذاشتم و وانمود کردم که دارم به رادیو گوش میدهم. «علیشیر» به اتاق من آمد. چشمش که به رادیو افتاد، خنده ئی کرد و گفت: رادیو هم که داری،

گفتم. هم رادیو و هم اسلحه، هر دو تا را دارم. با تعجب گفت: اسلحه؟!

بالبختی خفیف گفتم: رادیو و اسلحه. همیشه این دو تا با من هستند. هیچوقت نشده آنها را از خودم جدا کنم؛ - حتی تو زندان؛

- حساب مدتی که تو زندان بودم. جداست.

- فکر نمی کردم تو مسلح باشی.

گفتم: خودت که می دانی آدم هایی مثل من، بدون اسلحه نمی توانند زندگی بکنند. ببینم، مگر خودت مسلح نیستی؟ گفت: من نه، ولی قاچاقچی ها همیشه يك ده تیر با خودشان دارند.

گفتم: اسلحه به آدم قوت قلب میدهد. دل و جرأت آدم را زیاد می کند.

لبخند در مراسم تدفین

پرسید: میتوانم اسلحه‌ات را ببینم ؟
اسلحه‌ام را از جیبم بیرون آوردم و آنرا بطرف او گرفتم و
و گفتم: بیا نگاهش کن .

علیشیر جلو آمد ، اسلحه را از دستم گرفت . نگاهی به آن
انداخت و گفت: باید مال خیلی وقت باشد .

— آره، بلژیکی است.

— با کالیبر ۳۴

— نمی‌دانستم اسلحه‌شناس هم هستی .

گفت: کارم یک‌طور است که با اسلحه‌هم سروکار دارم .
گفتم: اگر حالا مسلح نیستی، دلیل نمیشود که اسلحه نداشته
باشی .

اسلحه‌ام را بمن رد کرد و گفت: آره، دلیل نمیشود. اسلحه
من آلمانی است و مال زمان جنگ است.

پرسیدم: برای من کاری نکردی؟

رفت بالای اتاق نشست، پشتش را بدیوار تکیه داد، پاهایش
را دراز کرد و گفت: از امشب کار تو شروع میشود . خلاصه باید
خودت را نشان بدهی .

بالحنی اشتیاق آمیز پرسیدم :

— امشب چه کار باید بکنم؟

گفت: وقتی هوا تاریک شد، می‌فهمی .

— جزا حالا نمیکوئی؟

— جنس هنوز جور نشده .

— پس جنس باید حمل کنم !

— شب معلوم میشود که چه جنسی باید حمل کنی .

گفتم: مطمئن باش که هر کاری باشد تمامش میکنم . بمن

امیر عشیری

میگویند محمد چولاب، راهزان سیاه کوه .
گفت: این حرفها را برین دور . این حرفه باراهزنی خیلی
فرق دارد . اصلاً باهم نمیخوانند .
حرفهائی که امروز صبح بهت زدم، اگر آنها را بدهنت سپرده
باشی، خطا نمیکنی .

بعد «سعدیه» را صدا کرد که ناهار را حاضر کند .
معلوم بود که علیشیر و همکارانش تصمیم گرفته اند مرا امتحان
کنند . حمل جنس از نقطه ئی به نقطه دیگر . اولین قدمی بود که باید
بر میداشتم این کار، ظاهراً آسان بنظر می رسید ، ولی همین حمل
جنس از نقطه ئی به نقطه دیگر، برای يك قاچاقچی مهم و خیلی خطرناك
است و تمام حيله و نیرنگها را در همین مرحله از حرفه خود باید بکار
برد که جنس را صحیح و سالم به مقصد برساند، آنها معمولاً از گدازها
و راههای صعب العبور میگذرند که ژاندارمها گذرشان به آنجا نیفتاده
باشد. با این حال اکثر آنها بدام می افتند و راهی زندان می شوند.



علیشیر که بعد از صرف ناهار مرا تنها گذاشته بود، وقتی که
هوا کاملاً تاریك شد، برگشت. پرسیدم:

— بالاخره معلوم شد چه جنسی باید حمل کنم؟

گفت: يك خروار تریاك؟! حتماً داری شوخی می کنی.

— سهم تو از این بابت بیست هزار تومان است،

— بیست هزار تومان؟

گفت، آره. اگر تریاكها را صحیح و سالم به مقصد برسانی
و برگردی اینجا، بیست هزار تومان از من میگیری . کاسبی از این
بهتر نمی شود .

لبخند در مراسم تدفین

آب دهانم را فرودادم و بالحنی اشتیاق آمیز گفتم : معامله از این نقدتر نمی شود. حتی سرمایه هم لازم ندارد. خوب ، تریاکها را کجا باید ببرم و به کی باید تحویل بدهم ؟

مرا به اتاق خودش برد. هر دو نشستیم. علیشیر گفت: تریاکها را به محلی بنام «زیارت بابا راه دار» ، در حوالی کوه پلنگان میبری و به طرف ما که اسمش «کلات خان» است، تحویل می دهی. پرسیدم: بین تو و «کلات خان» قرار و مداری، علامتی، چیزی گذاشته نشده ؟

گفت: هر چه که باید بدانی، بهت می گویم. حوصله داشته باش. بعد دست به جیب کش برد و يك انگشتی بیرون آورد و گفت: علامت بین ما، بیشتر با انگشت است. لنگه این انگشتر هم پیش «کلات خان» است. سراغ او را از قهوه چی آنجا باید بگیری. وقتی با «کلات خان» رو برو شدی، این انگشتر را نشان او بده و بگو که قصد فروشش را داری. او انگشتر را از تو میگیرد و لنگه این انگشتر را از جیبش بیرون می آورد و می گوید «يك نفر را باید پیدا کنیم که هر دو تا انگشتر را از من بخرد.» سپس انگشتر را بدست من داد و گفت: زیر نکیش را نگاه کن.

نکین انگشتی سبز بود. زیر آن را نگاه کردم. شکل سريك گوسفند را حاك کرده بودند. گفتم: علامت های شما هم عجیب است ! چنین چیزهایی تا بحال ندیده ام !

گفت: مساله تريك قاچاق است. شوخی نیست . گفتم: وقتی من و کلات خان علامت ها را رد و بدل کردیم ، میتوانم جنس را تحویلش بدهم ؟
- فقط بگو جنس حاضر است.
- پولش چه می شود ؟

امیر عشیری

— پولش را قبلا پرداخته، حالا باید جنس را تحویل بگیرد.
گفتم: من به يك بلد احتیاج دارم.

گفت: بلدهم بهت میدهم. اسمش مسلم است و همین الان کنار مرداب منتظر است. او ترا به زیارت باباراه دار، میبرد و دو مرتبه باهم برمی گردید همینجا. وقتی تریا کها را تحویل دادی، باید صبر کنی که «کلات خان» مقداری مشروب و سیگار بهت بدهد که بیاری اینجا.

پرسیدم: اگر ماموران دولت سر راهم سبزشوند، بعقیده تو چکار باید بکنیم؟

گفت: خودت می دانی. یا باید فرار کنی؛ یا تسلیم شوی •
ضمناً یادت باشد، اگر گیر افتادی، از من و کلات خان نباید اسمی ببری.

حتی اسم محل را هم افشانکن. اینطوری ما بهتر میتوانیم هوای ترا داشته باشیم.

گفتم: وقتی مرا انداختند تو زندان، تو و رفقاییت چه کار می-توانید بکنید؟

خندید و گفت: جریمه ات را که می توانیم بدهیم.

گفتم: خیالت راحت باشد، کسی نمی تواند مرا دستگیر کند.
گفت: حالا بلند شو برویم.

باهم از درخانه بیرون آمدیم، از کوچه های تنك و تاريك گذشتیم و به کنار مرداب رسیدیم. علیشیر با چراغ قوه ئی علامت داد، و از آن طرف مرداب با چراغ بهما جواب دادند.

به محل رسیدیم، يك کامیون که مال زمان جنگ بود و بارش گندم بود، جلب نظر میکرد. مسلم در کنار کامیون ایستاده بود. «علیشیر» چراغ قوه ئی را خاموش کرد و گفت: يك خروار تریاك

لبخند در هر اسم تدفین

توی کیسه‌های علامت‌دار گندم مخفی شده، حواست را جمع کن .
چراغ قوه‌ئی را از او گرفتم و روشنائی آنرا به کیسه‌های گندم
انداختم. بعد آنرا خاموش کردم و گفتم :

کامیون خیلی قراضه است .

پرسید: رانندگی می‌دانی .

گفتم. آن وقت‌ها که خدمت سربازی را انجام میدادم، رانندگی
را هم همانجا یاد گرفتم. اما تصدیق ندارم.

گفت: اشکالی ندارد. تو و مسلم بنوبت رانندگی کنید.

بعد پرسید: مسلح که نیستی؟

گفتم: چطور میشود مسلح نباشم؟ بهت که گفتم، اسلحه و رادیو
را نمی‌توانم از خودم دور کنم.

گفت: آدم کله‌خری هستی. اگر ترا با اسلحه بگیرند، جرم‌ت
بیشتر می‌شود .

پوزخندی زدم و گفتم: اگر بدشانسی بسراغم بیاید، اسلحه‌را
طوری سرب‌ه‌نیستش می‌کنم که آنها نتوانند پیدایش بکنند .
— خودت میدانی .

— اسلحه دل‌و جرات آدم را زیاد می‌کند.

علیشیر رو کرد به مسلم و گفت هوای همدیگر را داشته
باشید .

مسلم خواست پشت فرمان کامیون بنشیند . او را کنار زدم و
گفتم: خیلی وقت است رانندگی نکرده‌ام .

علیشیر گفت: اگر نمی‌توانی کامیون را برانی، بگذار مسلم
پشت فرمان بنشیند.

گفتم: اگر نتوانستم، همین کار را می‌کنم.

— تا زابل راه سر راست است.

امیر عشیری

— به امید خدا. دوسه روز دیگر برمی گردم.
رفتم پشت فرمان کامیون نشستم. مسلم هم آمد بالا و کنار دستم
نشست کامیون را روشن کردم و آنرا براه انداختم...
از کنار مرداب باید می گذشتم راه باریک و ناهموار بود.
آنجا را که پشت سر گذاشتیم، به اول جاده زابل رسیدیم.
از مسلم پرسیدم: راه را درست می رویم؟
گفت: از زیارت قاضی باید میمان بر بزنیم.
گفتم: هر کجا دیدی دارم راه را عوضی میروم، خبرم کن.
مسلم گفت: از زابل تا «زیارت بابا راه دار»، راه خیلی ناجور
است.

نگاهش کردم و پرسیدم: کلات خان را می شناسی؟
— آره، می شناسمش از همه شان پولدارتر است.
— چه جور آدمیست؟
— اهل تربت جام است. او هم مثل آنهای دیگر، همه حواسش
به پول جمع کردن است.
پرسیدم: چرا در زیارت بابا راه دار منزل کرده؟ آنجا نباید
جای آبادی باشد.
گفت: لابد خزینه اش آنجا است.
بعد پرسید: می دانی خزینه یعنی چی؟
با اینکه می دانستم خزینه، یعنی انبار کردن جنس قاچاق
در نقطه دور افتاده، گفتم: نه، نمی دانم.
گفت: قاچاقچی ها جنس را خزینه می کنند، و بعد کم کم از آنجا
به يك جای دیگر میبرند.
مسلم، جوان مفلوك و معتادی بنظر میرسد. پرسیدم: تریاك
می کشی؟

لبخند در مراسم تدفین

خنده تلخی کرد و گفت. نه. می خورم. روزی سه مثقال.

— پس باید پولدار باشی.

— نه، کمکم می کنند.

— کارت چیست؟

گفت: بلد حمل جنس هستم. از این راه زندگیم می گذرد.

پرسیدم: جنس را از آن طرف مرز می آوری؟

— آره. کار خطرناکیست، با جانم بازی می کنم.

— جنس از اینجا به کجا میرود؟

— نمی دانم، کار من چیز دیگریست..

گفتم: انعام خوب پیش من داری.

با اشتیاق گفت: انعام! توهم داری سر بسرم می گذاری.

پرسیدم: علیشیر بابت این راه چقدر قرار است بهت بدهد؟

گفت: صد تومان. با چهارمقال تریاک..

آهسته بادمست به پشتش زدم و گفتم: دوست تومان هم من

بهت می دهم. شاید هم چند مثقال تریاک.

در جای خود کمی جابجا شد و گفت: شوخی می کنی.

دست به جیبم بردم و يك اسکناس صد تومانی بیرون آوردم

آنها توی مشتش گذاشتم و گفتم. بگیر، این صد تومانش صد تومان

دومی را وقتی به خواجه احمد برگشتیم، بهت میدهم.

چند لحظه اسکناس صد تومانی را توی مشتش نگاهداشت، بعد

آهسته آنها در جیب کتش گذاشت. حس کرده بودم که مسلم در نواز

مرزی تردد دارد، و باید خیلی چیزها بدانند. این بود که تصمیم گرفتم

بایول او را بخرم و هر چه راجع به قاچاقچی ها می دانند، از زیر زبان

بیرون بکشم. اسکناس صد تومانی تا حدی راه را برای من هموار کرد.

پرسیدم: آن طرف مرز که می روی، از کی جنس را تحویل

امیر عشیری

می گیری ؟

گفت: من با علامت، جنس رامی گیرم .

گفتم: حاضری باخودم کار میکنی

باز گفت: داری سر بسرم میگذاری ؟

نگاهش کردم گفتم هر چه قدر آنها بهت میدهند، من محضرم

دو برابرش را به تو بدهم.

گفت: تو نباید قاچاقچی باشی.

خنده می کردم و پرسیدم: مگر علیشیر بهت نگفته من چه کاره

هستم ؟

— نه، او حرفی به من نزده .

— من قبلا راهزنی می کردم و حالا می خواهم وارد حرفه

قاچاق بشوم .

بعد، يك نخود تریاك از جیبش بیرون آورد و آنرا در دهانش

گذاشت انگار که آب نبات در دهانش گذاشته باشد ، شروع کرد

بجویدن تریاك. آرام و خونسرد آنرا خورد .

پرسیدم: تلخی تریاك ناراحتت نمی کند ؟

گفت: فقط نشئه ام می کند.

۱ بعد میان ما سکوت افتاد.. به زیارت قاضی رسیدیم، مسلم راه

فرعی را نشان داد. آن راه از سمت چپ جاده اصلی شروع می شد .

راهی باریك و ناهموار بود. يك کامیون بزحمت میتواندست از آن

عبور کند .

مسافتی کوتاه که رفتم، مسلم گفت: افتهای این راه، به زابل

میرسد. درست کنار شهر .

بعد خودش را به کنار در کشید. سرش را به ستون در گذاشت و

گفت: اگر اجازه بدهی، می خواهم يك چرت بخوابم .

لبخند در مراسم تدفین

گفتم: تا زابل می‌توانی يك خواب راحت بکنی.
حرفی نزد... خواب ناشی از نشئه تریاك، براو غلبه کرده بود... من بیخوابی شب گذشته را در بعد از ظهر آن روز که در خانه عیشیر بودم جیران کرده بودم. نه خسته بودم و نه خوابم می‌آمد. کاملاً سر حال بودم.

نیمه شب بود که روشنائی چراغ‌های زیادی از دور نمایان شد با اینکه میدانستم آنجا زابل است، مسلم را بیدار کردم و گفتم: بین آن چراغها کجاست. گمانم زابل باشد.
با پشت شستش چشمهای خواب‌آلودش را مالید، خمیازه‌ئی کشید و گفت: آره، زابل است.

گفتم: از آنجا که بگذریم، دیگر خطری وجود ندارد.

گفت: ما از کنار شهر رد می‌شویم.

به زابل رسیدیم. در تنها خیابانی که در مسیر ما بود، ناگهان روشنائی تند چراغهای اتومبیلی که حدس زدم باید نور چراغ اتومبیل جیبی باشد، از روبرو نمایان شد. کمی بعد اتومبیل از کنار ما گذشت ولی دو مرتبه برگشت و راه را بر ما بست. دوزاندارم از آن پیاده شدند. یکی از آنها به ما علامت ایست داد.

مسلم مضطربانه گفت: از اینجا يك راست ما را می‌برند پشت میله‌های زندان.

گفتم: لعنت بر این شانس.

کامیون را نگه داشتم و به مسلم گفتم: کاری نکن که آنها چیزی بفهمند. شاید من بتوانم با پول راضیشان بکنم.

گفت: آنها این حرفها سرشان نمی‌شود، تمام کیسه‌های گندم را می‌گروند.

گفتم: تو از جای تکان نخور.

امیر عشیری

یکی از ژاندارمها جلو آمد و بالهجه محلی پرسید: چی بار کرده ای؟

گفتم: گندم. ولی نمیتوانی سرکیسه ها را باز کنی.

گفت: ما باید بوظیفه خودمان عمل کنیم.

از کامیون پائین آمدم. اوبه عقب کامیون رفت. بدنبالش رفتم آهسته گفتم: بابی سیم اتومبیل به فرمانده تان اطلاع بده بیاید اینجا می خواهم با او صحبت کنم.

او بتصور اینکه من قصد دادن رشوه دارم، بالحنی تند گفت: ما اهل این حرفها نیستیم.

گفتم: من مأمور پلیس هستم. عجله کن. نمی خواهم آن کسی که توی کامیون نشسته، چیزی بفهمد.

ژاندارم چند لحظه فکر کرد، بعد پرسید: از کجا معلوم است که راست میگوئی؟

پرسیدم: «سراوان مأمور پلیس را می شناسی؟

— آری. مقصود؟

— مقصود این است که با او یا فرمانده تان باید صحبت کنم.

— خیلی خوب.

بعد به او فهماندم که ظاهر قضیه را حفظ کند... هر دو در حالی که بتندی باهم صحبت میکردیم، به کامیون آمدیم. اوبه میقاتارش گفت: مواظب اینها باش.

بعد خودش بطرف اتومبیل جیب رفت که بوسیله بی سیم با مرکز شان تماس بگیرد.

مسلم که سخت مضطرب شده بود، پرسید: آنها چه کار می-
خواهند بکنند؟

لبخند در مراسم تدفین

گفتم. آن ژاندارم به من ظنن شده، حالامی خواهد با فرمانده-
شان صحبت بکند.

گفت، کار هر دو مان تمام است.

گفتم، آنها نباید بفهمند که ما ترسیده ایم. من می خواهم
کاری بکنم که فقط کیسه های ردیف بالا را بازرسی بکنند؛
گفت، آنها تا تمام کیسه ها را بازرسی نکنند، ول کن نیستند
فهمیده اند که ما تریاک داریم.

— این دیگر بسته به شانس هر دو مان است.

— می خواستی با پول راضیشان بکنی.

— قبول نکرد. شاید بتوانم رئیس شان را راضی کنم.

— میگویم چطور است فرار کنیم؟

گفتم، آن یکی مواظب ما است. لوله تفنگش را هم روبه ما
گرفته. از جای تکان نخور.

چند دقیقه بعد، ژاندارم برگشت و گفت. اینطور که معلوم
است. شما تریاک قاچاق دارید.

گفتم، بارما جز گندم. چیز دیگری نیست.

اوبه عقب کامیون رفت، و بدنبالش رفتم. آهسته پرسیدم،
چه کار کردی؟

گفت، با فرمانده تماس گرفتم و قضیه را با او گفتم.

— گفتمی به «سراوان» هم اطلاع بدهد؟

— آره، تا چند دقیقه دیگر هر دو شان میرسند.

بعد پرسید، این پسر چه کاره است؟

گفتم، بلد است.

— چه مأموریتی داری؟

— نمی توانم راجع به مأموریتم چیزی بگویم.

امیر عشیری

— تریاک قاچاق داری؟

— بهتراست چیزی نپرسی .

بعد با صدای بلند گفتم: باز کردن تمام کیسه‌ها و بستن آنها زحمت دارد. من باید این بار را به مقصد برسانم و کرایه‌ام را بگیرم. تریاک و جنس قاچاق، اصلاً تو کامیون من وجود ندارد .
او هم با صدای بلند گفت: ما مجبوریم به وظیفه خودمان عمل کنیم .

بعد، در حالی که بالحنی تند با هم صحبت می‌کردیم ، به جلو کامیون آمدیم...

چند دقیقه بعد، یک اتومبیل جیب از راه رسید، و دو نفر از آن پیاده شدند. یکنفرشان درجه‌ستوان یکمی داشت و دیگری «سراوان» مامور پلیس بود.

من رو کردم به آنها و گفتم: بار کامیون گندم است. باز کردن کیسه‌ها زحمت دارد.

ستوان یکم، بالحنی تند گفت: ساکت باش .

«سراوان» تا چشمش به من افتاد، بازوی ستوان را گرفت .
با هم به عقب کامیون رفتند. من هم دنبالشان رفتم.

«سراوان» پس از معرفی من به ستوان، پرسید : عازم کجا

هستید ؟

گفتم: «زیارت بابا راه‌دار».

ستوان پرسید: تریاک‌ها را به کی باید تحویل بدهید ؟

گفتم: کلات‌خان. فکر می‌کنم بشناسیدش .

«سراوان» گفت: بله، می‌شناسمش .

بعد پرسید: چه کار می‌خواهید بکنید؟

لبخند در مراسم تدفین

گفتم، از زیارت بابا راه دار که برگشتیم، با زاهدان تماس
میکیرم.

«سراوان» پرسید، موفق شده‌اید؟
گفتم، فعلاً آنها می‌خواهند مرا امتحان بکنند. هنوز به نقطه
مورد نظر نرسیده‌ام.

و پس از لحظه‌ئی مکث گفتم، بیش از این، نمیتوانیم با هم صحبت
کنیم. خودتان ترتیبش را بدهید.

«سراوان» پرسید؛ برای زاهدان پیامی ندارید؟
گفتم، به آنها اطلاع بدهید که من به «زیارت بابا راه‌دار»
میروم.

بعد برگشتم پیش مسلم و با اضطراب ساختگی گفتم: با آنها
هیچ جور نمی‌شود کنار آمد. می‌خواهند کیسه‌ها را بازرسی کنند.
گفتم، از امشب جای هر دو مان تو زندان است.

گفتم، کاش فراد کرده بودیم.

گفت، حالا دیگر نمی‌شود.

صدای ستوان را شنیدیم که به مأمورانش گفت: از کیسه‌های
ردیف بالا شروع کنید.

من و مسلم، هر دو در سکوت فرورفته بودیم...

ستوان با صدای بلند از مأمورانش پرسید: چیزی پیدا
کردید؟

یکی از مأموران گفت: خیر قربان، کیسه‌ها پراز گندم
است.

ستوان گفت، خیلی خوب، بیایید پائین.

من نفسی تازه کردم و گفتم، بحمدالله بخیر گذشت.

مسلم گفت: یعنی بازرسی آنها تمام شد؟

امیر عشیری

گفتم: گمانم اجازه حرکت بدهند.
ستوان و سراوان به من که کنار در سمت راننده ایستاده بودم،
نزدیک شدند. ستوان رو کرد به من و گفت: می توانی حرکت کنی.
مسلم آهسته گفت: معطل نشو.
حرفی نزد... رفتم بالا، پشت فرمان نشستم و کامیون را
روشن کردم و آنرا براه انداختم...
مستفتی کوتاه که از آنجا دور شدیم، مسلم با صدای بلند
خندید و گفت: این یک معجزه بود...
خنده ئی کردم و گفتم: آره، معجزه بود. هیچ فکر نمی کردم
آنها به آسانی اجازه حرکت بدهند. هر دو مان آدم خوش شانسی
هستیم. تو باید با من کار بکنی. پولدار می شویم.
پرسید: راستی راستی تو می خواهی مرا پیش خودت نگهداری؟
نگاهش کردم و گفتم: آره. خیال می کنی دارم سربسرت
می گذارم؟

باز پرسید: چند وقت است «علیشیر» را می شناسی؟
گفتم: خیلی وقت است. چطور مگر؟
گفت: پس چرا...
حرفش را تمام نکرد: حس کردم موضوع مهمی است که او
از گفتن آن بیم دارد.
پرسیدم: چی می خواستی بگوئی. ما حالا دیگر با هم هستیم.
گفت: تعجب می کنم چرا علیشیر نامه ئی که برای کلات خان
نوشته بدست من سپرده که به او بدهم.
پرسیدم: علیشیر به تو نگفت تو نامه چی نوشته؟
- نه، ولی سفارش کرد که راجع به نامه به تو حرفی نزنم.
- پس چرا گفتی؟

لبخند در مراسم تدفین

— آخر تو خیلی به من محبت کردی.

نامه رابده بیستم .

مسلم پاکتی از جیب بغل کتش بیرون آورد و آنرا بدستم داد... روی پاکت چیزی نوشته نشده بود. کامیون را نگه داشتم .

مسلم پرسید: چه کار می خواهی بکنی؟

گفتم: می خواهم بازش کنم .

میچ دستم را گرفت و گفت: ترا بخدا این کار را نکن.

برای من بد می شود .

دستش را کنار زدم و گفتم: ولی قرار است من و تو با هم کار

بکنیم .

— کلات خان می فهمد که در پاکت باز شده .

— يك پاکت دیگر مشکل ما را حل می کند . روی پاکت

سفید است .

پشت پاکت را نشان دادم. خیالش راحت شد و گفت: خوب،

بازش کن .

نامه داخل پاکت را بیرون آوردم و اینطور خواندم: «کلات

خان، این شخص اسمش محمد چولاب است . هم زندانی عبدالخالق

بوده . عبدالخالق او را بمن معرفی کرده . از نامه اش فهمیدم که به

چولاب اطمینان نداشته . بگمانم این شخص مامور دولت یا مامور

پلیس باشد جنس را از او تحویل بگیر و خودش را سر به نیست کن .

علیشیر»

مسلم پرسید: علیشیر چی نوشته ؟

گفتم: دعا و سلام به کلات خان، بعدش هم مرا به او معرفی کرده ..

سواد که داری .

— نه زیاد، يك جزئی .

امیر عشیری

— حالا باید بپن‌راه يك پاكٲ بخریم.
— مشكل بتوانیم پاكٲ پیدا کنیم.
گفتم: این پاكٲ هم تازه پاره نشده فقط درش را باز کردم.
گفت: تو برای من در دسر درست کردی .
از کامیون پائین آمدم . قوطی چسب مخصوص پنچرگیری
را از جعبه آچارهای زیر تشك بیرون آوردم، کمی چسب به لبه پاكٲ
مالیدم و بعد در آنرا بستم و گفتم: حالا خیالت راحت شد؛
مسلم گفت: تو خیلی زرنکی
گفتم: چه فایده، تا حالا چند بار بزندان افتاده‌ام.
دوباره حرکت کردیم... «مسلم» دیگر حرفی نداشت بزند.
اسم زندان، اورا به تفکروا داشته بود . اما من از فکر نامه علیشیر
خارج نمیشدم. از خودم میپرسیدم علیشیر از کجا حدس زده که ممکن
است من مأمور دولت یا مأمور پلیس باشم؟ .. بعید بنظر می‌رسید
که او در این مورد فقط گمان کرده باشد . مطمئناً حدس او بدلائل
تردید آمیزی متکی بود... به احتمال قوی، «عبدالخالق» یا با امضای
ناقص خود، یا اینکه بوسیله آن انگشتی عقیق ، به علیشیر فهمانده
بود که نباید به من اعتماد داشته باشد. امکان اینکه آن انگشتی
نشانه عدم اعتماد بوده است، خیلی زیاد بود.
مسلم خوابیده بود. یکی دوبار صدایش کردم . وقتی مطمئن
شدم که بخواب عمیقی فرو رفته است، کامیون را انکهداشتم. چند لحظه
صبر کردم. میخواستم ببینم توقف کامیون، بیدارش میکند، یا نه ،
او طوری به خواب رفته بود که اگر زیر گوشش گلوله هم خالی
میکردند، بیدار نمیشد! پیاده شدم و به عقب کامیون رفتم . موقعی
بود که میتوانستم با «راوند» تماس رادیوئی بگیرم. وقتی میان او
و من ارتباط برقرار شد، اولین چیزی که به او گفتم این بود که با

لبخند در مراسم تدفین

من تماس دائمی داشته باشد. بعد موقعیت خودم و موضوع نامه عیشیر را برایش شرح دادم.

پرسید، عیشیر از کجا فهمیده؟

گفتم: حالا وقت این حرفها نیست. پیام من به تو رسید؟

— آره. من با پنج مامور مسلح عازم «زیارت بابا راه دار» هستم. تصمیم داری چه کار بکنی؟

— تو و مامورین، وظیفه خودتان را انجام بدهید. البته با من.

— با «استیو» تماس بگیر.

— مگر اتفاقی برایش افتاده؟

— استیو وادموند را تهدید به مرگ کرده اند.

پرسیدم: کی تهدیدشان کرده؟

گفت، خودت بهتر میدانی.

— درونی با توست؟

— نه، ولی با من در تماس است.

گفتم: به دو ماموری که با «استیو» و «ادموند» هستند، دستور بده که مواظب آنها باشند.

گفت، خودت با آنها تماس بگیر.

— نمیتوانم، باید حرکت کنم.

— پس از زیارت «بابا راه دار» همدیگر را می بینیم.

— منتظرت هستم.

رادیو را بستم و برگشتم پشت فرمان کامیون نشستم. مسلم

همچنان در خواب بود. کامیون را دوباره برای انداختن ...

* * *

آفتاب تازه بالا آمده بود و گرمی آن احساس میشد، که

امیر عشیری

ما به زیارت باباراه دار، در حوالی کوه «چهل دختران» رسیدیم. جز خانه های گلی، نخل و مردمی که آفتاب تند کویر رنگ پوستشان را عوض کرده بود، چیز دیگری در آنجا جلب نظر نمی کرد. کامیون را مقابل قهوه خانه ئی مخروطی، نگه داشتیم.

مسلم گفت: اینهم زیارت باباراه دار، مخفی گاه قاچاقچی ها، گفتم: پیاده شو.

هر دو پیاده شدیم و بداخل قهوه خانه رفتیم. قهوه چی که مردی لاغر اندام و سیاه چهره بود، با مسلم خوش و بش کرد... بعد به من خیره شد و بالهجه محلی گفت: باید دفعه اولت باشد که اینطرفها پیدات شده.

گفتم: درست فهمیدی، دفعه بعد که بیایم اینجا، همدیگر را بهتر میشناسیم.

بعدنگاهی به کامیون که جلو در قهوه خانه ایستاده بود، انداخت و پرسید: چی بار کرده ئی؟ گفتم: برای «کلات خان» گندم آورده ام. کجا میتوانم پیدایش کنم؟

گفت: همین جا. صبحانه تان را که خوردید، یک نفر را می فرستم دنبالت. شاید هم خودم رفتم.

کمی بعد، سینی صبحانه را جلو ما گذاشت. چای شور مزه بود. باید شوری آنرا که مربوط به آب آنجا بود، تحمل می کردم.

مسلم باخنده گفت: چای شور مزه است، مگر نه؟

گفتم: برایم تازگی ندارد.

پرسید: بنظر تو چه وقت باید نامه علیشیر را به کلات خان بدهم؟

لبخند در مراسم تدفین

کمی فکر کردم و بعد گفتم : صبحانه‌ات را که خوردی، برو بیرون و همانجا باش تا «کلات خان» بیاید. قبل از اینکه پای او به قهوه‌خانه برسد، برو جلو و نامه را بهش بده .
— بدفکری نیست.

— آره، همین کار را بکن .

دوسه دقیقه بعد، متوجه شدم که قهوه‌چی غیبش زده است. به مسلم گفتم ، عجله کن . گمانم خود قهوه‌چی رفته دنبال «کلات خان» .

مسلم از جا برخاست و از در قهوه‌خانه بیرون رفت . معلوم بود که «کلات خان» بعد از خواندن نامه‌علیشیر، چه نقشه‌ئی برای من میکشد. تنها بفکر وضع خطرناک خودم نبودم. موقعیت «استیو»، «ادموند» که به مرگ تهدیدشان کرده بودند، بشدت ناراحت کرده بود. آنهم معمائی شده بود. تردیدی نبود که قاچاقچی‌ها گروه ما را شناخته‌اند. مهم این بود که آنها از کجا و به چه وسیله‌ئی توانسته بودند «استیو» و «ادموند» و مرا بشناسند، درحالی که مأموریت ما کاملاً سری بود .

چند دقیقه بعد، مردی وارد قهوه‌خانه شد. قهوه‌چی هم بدنبالش بود ، آن مرد موقع راه رفتن ، کمی می‌لنگید . با مشخصاتی که «علیشیر» از کلات خان به من داده بود ، آن مرد را شناختم . قهوه‌چی رو کرد به من، و درحالی که بادرستش آن مرد را نشان میداد، گفت: با کلات خان آشنا شو .

سلام کردم... کلات خان بالحنی خشک جواب سلام را داد و همانطور که بمن خیره شده بود، پرسید: اسمت چیه ؟
گفتم: محمد چولاب .

از شنیدن این اسم، تعجب نکرد. پرسید: برادر آن «چولاب»

امیر عشیری

راهزن هستی ؟

خنده ئی کردم و گفتم : همه خیال میکنند من برادر آن «چولاب»
راهزن هستم ، ولی نه اورا دیده ام ، نه میشناسمش . نه ، اصلا با او
قوم و خویشی دارم .

— پس تازه واردی ؟

— آره ، علیشیر مرا فرستاده .

«کلات خان» نشست و پرسید : قبلا علیشیر را میشناختیش ؟
گفتم : تو زندان که بودم ، با «عبدالخالق» آشنا شدم . او مرا
به «علیشیر» معرفی کرد .

— تو زندان چه کار میکردی ؟

— بجرم راهزنی دستگیرم کرده بودند .

— پس تو هم راهزنی میکردی ؟

— و حالا میخواهم حرفه ام را عوض کنم .

— علیشیر ، غیر از گندم ، چیز دیگری بهت نداد که به

من بدهی ؟

گفتم : جنس توی کیسه های گندم است .

«کلات خان» اخمهایش را درهم کشید و گفت : نمی فهمم

راجع به چه چیزی داری حرف میزنی .

انگشتی که علامت آشنائی و اطمینان بود ، از جیبم بیرون
آوردم و در حالی که آنرا به او نشان میدادم ، گفتم میخواهم بفروشمش .
«کلات خان» لنگه همان انگشتی را از جیبش درآورد و گفت :
باید يك نفر را پیدا کنیم که دوتا انگشت را با هم بخرد .

گفتم : پس حالا میتوانیم با هم صحبت کنیم .

بالبختی ساختگی پرسید :

لبخند در مراسم تدفین

— جنس چقدر است؟
همانطور که نگاهش میکردم، گفتم: يك خروار .
— خیلی دیر رسیدید .
— با این کامیون قراضه، زودتر از این نمیشد برسیم .
— علیشیر پیغام دیگری نداده ؟
گفتم؛ چرا سفارش کرده که مقداری سیگار و مشروب برایش ببریم .

«کلات» برای چند لحظه سکوت کرد . در قیافه‌اش میخواندم که در فکر کشتن من است و بحساب خودش دارد نقشه میکشد که سفارش «علیشیر» را چگونه باید انجام بدهد.

سکوتش را شکست و گفت؛ بلندشو برویم .
با هم از در قهوه‌خانه بیرون آمدیم . او نگاهی به کیسه‌های گندم انداخت و بعد رو کرد به من و بدون مقدمه پرسید ؛ مسلح هستی ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم؛ علیشیر نگذاشت باخودم اسلحه بردارم .

بعد، برای اطمینان او به بهانه اینکه هوا گرم است، کت مرا از تنم بیرون آوردم که ببیند اسلحه‌ئی ندارم.

«کلات‌خان» خنده‌ئی کرد و گفت؛ علیشیر آدم با اكله‌ای است حساب همه‌جا را دارد .

پرسیدم؛ کجا باید جنس را تحویل بدهیم ؟

— عجله نداشته باش .

— ما باید زودتر برگردیم .

— همین جا باش تا برگردم .

امیر عشیری

معلوم بود که فکرش کجا کار میکند. بیش از هر چیز، بفکر ازبین بردن من بود.
مسلم بطرف من آمد، پرسید: کلات خان کجا رفت؟
گفتم: رفته که جائی برای تریاکها پیدا بکند.
بعد پرسیدم: نامه علیشیر را به او دادی؟
گفت: آره، تا پاکت را از من گرفت، درش را باز کرد و نامه را خواند.

- راجع به من چیزی نپرسید؟
- فقط پرسید که تو مسلح هستی یا نه؟
- توجه جواب دادی؟
- گفتم که اسلحه ندارم ...
- جواب خوبی بهش دادی.
- پرسید: مگر علیشیر توی آن نامه چی نوشته بود؟
- گفتم: چیز مهمی نداشت، فقط مرا معرفی کرده بود.
- ما امروز بر میگردیم؟
- باید برگردیم.

چند دقیقه بعد «کلات خان» برگشت و گفت: راه بیفتید.
از آنجا حرکت کردیم... «کلات خان» بغل دست من نشسته بود. ردیف خانه‌ها را تا به آخر طی کردیم، و به نخلستان کوچکی رسیدیم. وقتی از آنجا می‌گذشتیم، فهمیدم محلی که تریاکها را باید تحویل بدهیم، آنطرف نخلستانها واقع شده است، تقریباً از آبادی دور شده بودیم. در حدود یکصد متر که از نخلستان دور شدیم، به خانه‌ئی نسبتاً بزرگ رسیدیم. خانه، در چوبی بزرگی داشت. مقابل ساختمان، کامیون را نگه‌داشتم. وقتی پیاده شدیم، مردی که هیکل نسبتاً درشتی داشت، از ساختمان بیرون آمد. کلات خان

لبخند در مراسم تدفین

فانوسی روشن کرد، و دستش آن مرد را نشان میداد، گفت: تریاکها را ذراک تحویل میگیرد. ضمناً این راهم بگویم که او لال است. اسم «ذراک» مرا بیاد «ذراک خان» انداخت... ذراک از یلکان پائین آمد، کلات خان با حرکات دست و چشم، موضوع را به او فهماند. بعد رو کرد به من و گفت: تا آنها کیسه‌ها را پائین می‌آورند، من و تو میتوانیم گلوئی تازه کنیم.

باهم بداخل ساختمان رفتیم. بوی تریاک، فضای آنجا را پر کرده بود. نگاهی به اطاقم انداختم و گفتم: اینجا برای کاری که تو داری، خیلی مناسب است.

گفت: بیا زیر زمین را بهت نشان بدهم. گوشه زیلو را گرفت و آنرا کنار زد. بعد در چوبی نسبتاً کوچکی را که بر کف اطاق نصب شده بود، بلند کرد. بوی تریاک از داخل زیر زمین بیرون آمد. کلات خان فانوس را روشن کرد، و باهم بداخل زیر زمین رفتیم. آنجا برای مخفی کردن جنس قاچاق، جالب بود. بنظر میرسید که زیر تمام ساختمان خالی باشد. «ذراک» و «مسلم» که هر کدام کیسه‌یی محتوی گندم و تریاک بر شانه شان گرفته بودند، داخل زیر زمین شدند. وقتی آنها از زیر زمین بیرون رفتند گفتم: چطور است برویم بالا؟

گفت: کمی صبر کن، حرفهای من هنوز تمام نشده. — ولی تو راجع به چیزی صحبت نمی‌کردی؟! — در باره خودت، و کاری که شروع کرده‌ئی می‌خواهم حرف بزنم.

— توی اطاق هم میتوانیم باهم صحبت کنیم. — آن چیزی که میخواهم بگویم، جایش همین‌جاست.

امیر عشیری

قضیه را تا به آخر خواندم، و دانستم که چه نقشه‌ئی برای از بین بردن من کشیده است. به احتمال قوی، نقشه او را «زراک» باید اجرا میکرد. منتظر او بود ضمناً حدس زدم، مسلم هم باید به آنها کمک کند، یا اینکه همانجا کنار کامیون صبر میکند تا خبر کشته شدن مرا بشنود. کاملاً مواظب «کلات خان» بودم. ضمناً دوروبرم را هم می‌پائیدم.

زراک بایک کیسه محتوی گندم از پلکان پائین آمد. وقتی از مسلم خبری نشد، فهمیدم که حدسم درست بوده است. او نگاهش به من بود و نمیخواست لحظه‌ئی از من غافل باشد. وقتی «زراک» کیسه گندم یا بهتر بگویم کیسه محتوی جنس را روی کیسه‌های دیگر گذاشت، «کلات خان» رو کرد بمن و گفت: گفتی قبلاً چه کاره بودی؟

سؤال بیموردی بود، ولی می‌دانستم که از این سؤال، چه نتیجه‌ئی میخواهد بگیرد. گفتم: راهزنی میکردم.

با خنده ساختگی گفت: تو مأمور دولت، یا مأمور پلیس هستی، علیشیر این موضوع را کشف کرده و بمن دستور داده ترا بکشم.

با اضطراب گفتم: مأمور دولت یا مأمور پلیس؟! چی داری میگوئی، هم علیشیر و هم تو هر دو در اشتباه هستید.

گفت: برای امثال تو، فقط یک راه وجود دارد، که بی‌سرو صدا کلکت را بکنیم.

گفتم: فرض کنیم که من مأمور دولت، یا مأمور پلیس باشم. خوب، این راهم باید بدانی که يك مأمور پلیس، هیچوقت تنها این طرفها پیدايش نمیشود.

گفت: ما باین حقه‌ها آشنا هستیم. تو آمده‌ئی که هم قاچاقچی‌ها را شناسی، و هم راههای قاچاق را یاد بگیری، و با کلی اطلاعات برگردی پیش همکارانت و دسته جمعی شبیخون بزنی. حالا زراک

لبخند در مراسم تدفین

ترا میکشد، که آرزوها را با خودت بگوربری .

پرسیدم : علیشیر از کجا فهمیده که من مأمور دولت هستم؟
گفت: این دیگر بتو مربوط نیست.

بعد به «زراک» اشاره کرد و خودش از یلکان بالا رفت . او با اطمینان به اینکه من اسلحه ندارم، زراک و مرا تنها گذاشت. مطمئن بود که آن مرد لال مرا خواهد کشت. «زراک» در حالیکه دستهایش را باز کرده بود و نگاه خیره اش بمن بود، آهسته بطرفم آمد . همین که به من نزدیک شد، یکی از کیسه‌هایی را که روی هم چیده شده بود و نمی‌دانستم محتوی چه چیز است ، جلوی پای «زراک» انداختم . اما اثری نداشت. خودم را عقب کشیدم. یستم به دیوار بود و نگاهم به او. از طرز راه رفتن و دستهای بازش، معلوم بود چگونه حمله میکند . بامن يك قدم بیشتر فاصله نداشت. ناگهان بنخودش حرکت سریعی داد که گلویم را در میان پنجه‌های قوی و درشتش بگیرد. خیلی سریع خودم را به سینه دیوار کشیدم : «زراک» با سربدیوار اصابت کرد . در همان لحظه که من برای اوجا خالی کرده بودم ، از زیر بامشت ضربه‌ئی به شکم‌م زد. ضربه کاری بود. خودش را عقب کشید. حالت وحشیانه‌ئی پیدا کرده بود. دوباره بمن حمله کرد. دستهایم را نزدیک صورتم گرفتم ، و همینکه او به من نزدیک شد تا گلویم را بگیرد ، دستهایم را در جهت افقی باز کردم، دستهایم را کنار زدم و خیلی سریع بامشت بصورتش کوبیدم . حالت گیجی در او ظاهر شد و تعادلش را از دست داد. حالا نوبت من بود که با ضربات پی در پی مشت، او را از پا در بیاورم، با دومین ضربه مشت، صورتش غرق در خون شد. ببدنه ردیف کیسه‌ها غلتید، و بعد روی زمین افتاد. او دیگر آن زراک چند دقیقه پیش نبود . نه قدرت حمله داشت، و نه میتوانست مقاومت بکند. ضربه‌های پی در پی مشت که بصورت و شکم‌ش خورده بود، قدرت او

امیر عشیری

را از بین برده بود.

با اینکه در حالت گیجی عمیقی بسر میبرد، او را از روی زمین بلند کردم و بردمش بطرف دیوار و پشتش را محکم به دیوار کوبیدم . ناله‌ئی کرد و با صدائی بزحمت از گلویش خارج میشد ، گفت : نباید مرا بکشی .

با تعجب گفتم: پس تو عمداً خودت را به لالی زده بودی ؟
با همان لحن گفت : او گفته بود ... که خودم را ...
لال نشان بدهم .

او را بطرف پلکان بردم و گفتم: برو بالا اربابت منتظرست .
و بعد هلس دادم ... بروی پلکان افتاد .
اسلحه‌ام را که به ساق پایم بسته بودم، از جایش بیرون کشیدم
و گفتم : برو بالا .

بسینه ، و بادست خودش را از پلکان بالا کشید و همانجا کف
اتاق، کنار در زیر زمین افتاد .

فهمیدم که «کلات‌خان» توی اتاق نیست ... با احتیاط از
زیر زمین بیرون آمدم. در اتاق که يك پارچه از تخته بود، نیمه باز
بود. خودم را به پشت در کشاندم.

«کلات‌خان» از دیدن من، دهانش باز ماند، چشمانش گردش
و وحشت زده گفت : پس تو زنده‌ئی، ذراك فتوانست ترا بکشد؟
گفتم : تقصیر خودت است، نباید او را تنها می گذاشتی ،
لحظه‌ئی مکث کردم و بعد پرسیدم : خوب علیشیر دیگر چه
دستوری داده ؟

گفت : تو کی هستی ، چه کار می‌خواهی بکنی؟
گفتم : تو « ذراك » و این خانه را تحویل مامورین دولت
می‌دهم .

لبخند در مراسم تدفین

بعد او را بطرف دیوار بردم .. اسلحه‌اش را از زیر کتَش در
آوردَم و گفتم : حالا برو توی اتاق باش، تا مأمورین دولت برسند .
مسلم گفت : چولا ب، چه کار می‌خواهی بکنی ؟
به او گفتم برو آن رادیوی مرا از توی کلمیون بیار....
مسلم به تاخت رفت و رادیو را آورد و گفت : راستی راستی
می‌خواهی اینها را تحویل مأمورین دولت بدهی ؟
لبخندی بروی لب‌ام آوردَم... و گفتم : مواظت « کلات‌خان »
باش... در ضمن در زیر زمین را هم ببند .
مسلم بداخل اتاق رفت، و در زیر زمین را بست . رادیو را روشن
کردم ... همین‌کا ارتباط برقرار شد « راوند » پرسید : اتفاقی
برایت افتاده ؟
گفتم : چیز مهمی نبود، شما کجا هستید؟
گفت : مادر چند کیلومتری « زیارت بابا راه‌دار » توقف
کرده‌ایم .
- حالا میتوانید وارد آبادی شوید .
- تو کجا هستی ؟
گفتم : وارد آبادی که شدید دستگاه تعیین مسیر شما را
راهنمایی میکند. من در خانه « کلات‌خان » منتظر تان هستم .
« راوند » باخنده گفت : پس موفق شدی ؟
- به امید دیدار.
- ما در حال حرکت هستیم .
- تماس خودت را با من قطع نکن .
دستگاه تعیین مسیر را روشن کردم ...
مسلم که متحیر شده بود گفت : پس تو مأمور دولت هستی؟
با لبخندی گفتم : از کلات‌خان پیرس، اومی‌داند من چه

امیر عشیری

کاره هستم.

«کلات خان» که میدید راه نجاتی برایش وجود ندارد بفکر تطمیع من افتاد. حاضر شد مبلغ پنج میلیون ریال نقد به من بدهد که فقط بگذارم از آنجا فرار بکند. وقتی پیشنهادش را با خنده رد کردم بالحن کینه آمیز گفت: همان موقع باید بایک گلوله راحت می کردم.

گفتم: آن وقت ترا بجرم قتل و حمل قاچاق مواد مخدر، دستگیر می کردند.

گفت: علیشیر و رفقای دیگر من، ترازنده نمی گذارند. بایحوصلکی گفتم: فکر نمی کنم که توی زندان تنها باشی... چون قرار است علیشیر و رفقای دیگر ت هم با تو زندانی شوند... دیگر راجع به آنها فکر نکن.

مسلم پرسید: بامن که کاری نداری؟

گفتم: ترا خیلی زود آزاد می کنند.

مضطربانه گفت: من فقط يك بلد هستم. خودت هم این را می دانی.

بعد رو کرد به «کلات خان» و گفت به او بگو که من قاچاقچی نیستم.

«کلات خان» سکوت کرد... گفتم: این را می دانم، ولی از کارهای غیر قانونی قاچاقچی ها خیلی چیزها می دانی، پلیس هم همین را میخواهد بداند. وقتی اطلاعات خودت را در اختیار آنها گذاشتی ممکن است آزادت کنند.

«کلات خان» گفت: مسلم از بابت ما حرفی به پلیس نمی زند.

پسوزخندی زدم و گفتم: در این صورت يك عمر باید توی زندان بماند.

لبخند در مراسم تدفین

«مسلم» با ناراحتی گفت: هر چه بدانم می گویم . من طاقت زندان رفتن را ندارم .

رو کردم به کلات خان و پرسیدم این «زراك» اهل کجاست؟
گفت: اهل همین جاست .

مسلم گفت: دروغ می گوید «زراك» اهل هرات است.

گفتم: از اسمش پیدا است که نباید مال اینطرفها باشد .

آنها در سکوت فرورفتند... «زراك» را از روی زمین بلند کردم. هنوز از حالت گیجی خارج نشده بود که «راوند» باماموران به خانه «کلات خان» رسیدند. بدستهای کلات خان، «زراك» و «مسلم» دستبند زدند، و خیلی سریع، آنها را بطرف زاهدان حرکت دادند. «راوند» بامامور دیگر در آنجا ماندند تا ترتیب حمل تریاکها و سایر جنسهای قاچاق را که در زیر زمین خانه «کلات خان» انبار شده بود، بدهند .

دستگیری «کلات خان» و «زراك» در آبادی «زیارت بابا راه دار» پیچید .

اقدام بعدی ما، اعزام يك گروه از اماموران به خواجه احمد بود که علیشیر و دارودسته. او را دستگیر کنند. در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که اموال قاچاق خانه «کلات خان» به زاهدان حمل شد. چند دقیقه پس از حرکت کامیونها «راوند» و من ، بامامور پلیس از «زیارت بابا راه دار» بطرف زاهدان حرکت کردیم... بین راه با «استیو» تماس رادیوئی گرفتیم... صدای مرا که شنید، پرسید: پیام من به تو رسید؟

گفتم: بله، و حالا می خواهم بدانم تو و «ادموند» در چه موقعیتی هستید؟

— هر دوی ما را تهدید کرده اند.

امیر عشیری

— تهدید کرده اند که چه ؟
— که محل مأموریت را ترك كنیم .
— کی شما را تهدید کرده ؟
گفت: بانامه مارا تهدید کرده اند آنها مارا شناخته اند .
بعد پرسید: تواز کجا صحبت می کنی ؟
گفتم: «راوند» و من، از مأموریت موفقیت آمیزی بر میگردیم
به زاهدان .

— پس تو موفق شدی؟
— هنوز نه، ولی امید زیادی دارم.
— «ادموند» و من بر می گردیم به تهران .
گفتم: شما نباید محل مأموریت را ترك کنید .
«استیو» گفت: گوش کن رامین ، ماموقیت خطرناکی پیدا
کرده ایم. موافقت کن که برگردیم به تهران .
— شما باید مقاومت کنید .
— بی فایده است. آنها مارا شناخته اند. ممکن است هردوی
ما کشته شویم .
— آن دو مأمور ایرانی مواظب شما هستند .
— می دانم ، ولی تعداد مأمور کم است و ما ناگزیریم برگردیم .

— خیلی خوب، از تهران با من تماس بگیرید .
کوشش من برای نگهداشتن «استیو» و «ادموند» در محل
مأموریتشان بجائی نرسید. تهدید قاچاقچیان موثر واقع شده بود ،
و آنها تصمیم گرفته بودند که صحنه مبارزه را ترك گویند... «ادموند»
و «استیو» اذعادمی کردند که راه مباره با قاچاقچیان را بخوبی
می دانند و در این باره تعلیمات زیادی دیده اند . خروج آنها از

لبخند در مرآسم تدفین

صحنه مبارزه، خلاف ادعای سابقشان را ثابت کرد. کنار رفتن آنها کمترین تاثیری در خطوط کلی مأموریت من نداشت زیرا نحوه کار من طوری بود که خطوط مأموریت را فقط برای خودم ترسیم می کردم زیرا به نحوه فعالیت دسته جمعی عادت نکرده بودم، و اصولاً تمرینی هم نداشتم.

پس از یکی دو دقیقه سکوت، «راوند» گفت: تهدید قاچاقچیان خیلی مؤثر بود.

گفتم، علتش اینست که «استیو» و «ادموند» تعلیمات پلیسی ندیده اند. نحوه کار آنها، با ما فرق می کند.

— و حالا میخواهی به تنهایی کار کنی؟

— همیشه اینطور بوده.

— قدم بعدی را از کجا میخواهی برداری؟

گفتم، بازجوئی از «کلات خان» علیشیر و آنهای دیگر، به احتمال قوی، قدمهای بعدی این مأموریت هستند. آنها اطلاعات زیادی در باره خودشان و نحوه کار غیر قانونی در اختیارمان می گذارند.

پرسیدم، راجع به «درونی» چه عقیده ئی داری؟

— منظورت از این سؤال چیست؟

— منظورم اینست که فکر می کنی ممکن است او هم از صحنه

خارج شود؟

گفتم: «درونی هیل» يك مأمور «اف.بی.آی» است. امکان ندارد اگر در معرض تهدید قاچاقچیان قرار بگیرد، تحت تاثیر واقع شود او به رموز کار خود کاملاً آشنا است.

گفتم: اینطور که معلوم است، توبه تنهایی باید این مأموریت را انجام بدهی. بعقیده من از اول نباید آنها را در این مأموریت

امیر عشیری

دخالت میدادی. توبه تکراری عادت کرده‌ئی، و این روشی است که کمتر مأمور پلیسی ممکن است به آن عادت کرده باشد.

گفتم: فیلیپ مجبورم کرد. درواقع اوهم زیاد علاقمند نبود که من در این مأموریت همکارانی داشته باشم، تحت فشار قرار گرفته بود، و حالاً میفهمد که «استیو» و «ادموند» برای چنین مأموریت‌هایی ساخته نشده‌اند.

چراغ چشمک زن دستگاه مخابره روشن شد. .. «راوند» گفت: فکر میکنم مأموران ما، علیشیر را دستگیر کرده‌اند.

بعد تکمه ارتباط را فشارداد ... «سراوان»، مأمور پلیس زابل پشت دستگاه بود ... اطلاع میداد که علیشیر از خواجه احمد خارج شده و به آنطرف مرز رفته‌است؛

«راوند» رو کرد به من و گفتم: در اینجا تو باید تصمیم‌گیری. گفتم: به سراوان بگو، با مأمورانش برگردد به زابل. ماندن آنها در خواجه احمد، بی‌فایده است.

«راوند» پیغام مرا به «سراوان» داد، و ارتباط قطع شد. راوند پرسید: فکر میکنی علیشیر قضیه دستگیری کلات خان را فهمیده؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: ممکن است فهمیده باشد، اما بهر صورت او مرا یک راهزن نمیدانست. بهمین دلیل بود که به کلات خان سفارش کرده بود مرا بکشد.

— فکر نمی‌کردی به این زودی دستت رو شود؟
— نه، فکر نمی‌کردم.

— باید دید علیشیر از کجا فهمیده که تو مأمور دولت یا مأمور پلیس هستی؟

پوزخندی زدم و گفتم: حدس می‌زنم عبدالخالق یا باامضای

لبخند در مراسم تدفین

ناقص خود، یا بوسیله آن انگشتر عقیق، به علیشیر فهمانده که بمن اعتماد نداشته باشد. اگر وضع با برداشتی که کرده بودم پیش میرفت، کلات خان را آزاد می گذاشتم، ببینم تریاکها را بکجا حمل میکند. اگر این وضع پیش نمی آمد، مطمئناً من براه دیگری کشانده میشدم. — و آن راه، جز يك کوره راه، چیز دیگری نبود.

— همین کوره راههاست که ممکن است انسان را از میان بر، به مقصد برساند.

— پس دنبال يك کوره راه می گردی؟

— بالاخره پیدا میکنم.

پرسید: قدم بعدی را از کجا میخواهی برداری؟
گفتم: قدم بعدی، بازجوئی از کلات خان و «زرآك» است. به احتمال قوی، از آنها اطلاعات زیادی بدست می آوریم.
گفت: دستگیری «کلات خان» و کشف مقدار زیادی تریاك، کار کوچکی نبود.

گفتم: آن فقط کشف قاچاق بود. هر مامور عادی هم میتواند آن کار را بکند.

— تو باید ماموریت خودت را در آن طرف مرز دنبال کنی.
— همین تصمیم را دارم. البته بعد از بازجوئی از کلات خان بعد، مطالب دیگری میان ما مطرح شد... در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که به زاهدان رسیدیم. آن لحظه «دروتی» در محل اقامتش بود، و چند دقیقه پس از ورود ما به اداره پلیس آمد. پیام «استیو» و «ادموند» را به او اطلاع دادم. اظهار تاسف کرد و گفت که نمیتواند باور کند آنها ترك ماموریت کرده اند.

گفتم: ترك ماموریت آنها، برای من مهم نیست. مهم اینست که قاچاقچیان از کجا آنها را شناخته اند، این را باید فهمید،

امیر عشیری

«راوند» گفت : تهدید آنها به اشاره علیشیر صورت گرفته.
در فکر فرو رفتم ... و گفتم : ممکن است حدس شما درست
باشد ، ولی قضیه نباید به این سادگی باشد .

«دروتی» پرسید : موضوع تازه‌ئی بفکرت رسیده ؟
گفتم : هنوز نه، ولی در بازجویی از کلات خان ، ممکن است
به مطالب تازه‌ئی بر بخوریم .
بعد رو کردم به «راوند» و گفتم : بگو کلات خان را بیاورند
اینجا .

چند دقیقه بعد ، «کلات خان» ، قاچاقچی مواد مخدر بادو
مأمور وارد اتاق شد .

روحیه‌ئی قوی داشت ، و اصلاح خودش را نیاخته بود . نگاهی
به يك يك ما انداخت ، بعد گفت : قبول دارم که شما مرا بجرم
داشتن مواد مخدر دستگیر کرده‌اید ، ولی از من نمیتوانید چیزی
بشنوید . فقط در مورد خودم میتوانید سؤال کنید .

گفتم : بکیر بنشین ، ما هنوز چیزی نپرسیده‌ایم .

روی صندلی نشست و پرسید میتوانم سیگار بکشم ؟

«راوند» گفت : بله ، میتوانی .

کلات خان سیگاری آتش زد و گفت : خوب ، از من چه
میخواهید بپرسید ؟

پرسیدم : آن تریاکها را قرار بود به کجا حمل کنی ؟

یکی به سیگارش زد و گفت : قرار بود که تریاکها را در
همانجا که بود ، يك جا بفروشم .

«راوند» پرسید : پس خریدار سراغ تومی آمد ؟

«کلات خان» گفت : همینطور است .

پرسیدم : کی قرار بود تریاکها را بخرد ؟

لبچند درمر اسم تدفین

گفت : اسمشان را نمیدانم .

گفتم : پس خریدار يك نفر نبوده خوب ، آنها چند نفر بودند؟
— سه نفر .

— اسمشان را بگو .

— يك دفعه كه گفتم ، اسمشان را نمیدانم .

گفتم : چطور ممكن است اسم خریدارها را كه با تو طرف معامله بوده اند ، ندانی ! داری دروغ می گوئی .

گفت : لازم نبود اسم آنها را بدانم . معامله با علامت رمز صورت میگرفت . وقتی مطمئن میشدم طرف خریدار جنس است ، پول را میگرفتم و جنس را تحویل میدادم .

گفتم : درست متوجه نشدم . واضح تر بگو .

كلات خان پکی به سیگارش زد و گفت : شما پلیس ها از همه چیز خبر دارید ، اما وقتش كه میرسد ، هیچ چیز نمیدانید . منظورم اینست كه معامله بوسیله یكی از واسطه ها پخته میشد . بعد او علامت رمز تحویل جنس را بطرف میداد و او را میفرستاده سراغ من . منم وقتی علامت رمز را میدیدم ، پول را میگرفتم و جنس را تحویل میدادم . از این بهتر نمیتوانم تعریف كنم .

پرسیدم : این سه نفری را كه قرار بود برای خرید تریاكها بسراغ تو بیايند ، قبلا دیده بودی ؟ گفت : بله ، هر سه شان را می شناختم . چند دفعه به آنها جنس فروخته بودم . در واقع مشتری همیشگی من بودند .

«راوند» پرسید : چه وقت قرار بود آنها بسراغ تو بیايند؟
«كلات خان» سیگارش را خاموش كرد و گفت : وقت معینی نداشت . درست بیست و چهار ساعت بعد از آنكه پیغام واسطه به من میرسد ، سروكله خریدار هم پیدامیشد .

امیر عشیری

پرسیدم : آنها خارجی بودند ؟

گفت : فقط یکی شان بامن طرف صحبت میشد .
باز پرسیدم : وقتی آنها جنس را تحویل میگرفتند ، آنها

به کجا حمل میکردند ؟
کلات خان پوزخندی زد و گفت : نمیدانم ، یعنی دنبالشان

نمیرفتم ببینم جنس را کجا میبرند .

«راوند» پرسید : آن سه نفر اسلحه هم داشتند ؟

«کلات خان» خنده کوتاهی کرد و گفت : شرط اول این جور

معاملات اینست که فروشنده و خریدار هر دو مسلح باشند ، بله ، هر
سه شان مسلح بودند .

پرسیدم آنها تا حالا جنس را چطوری از «زیارت باباراه
دار» به خارج برده اند ؟

کمی فکر کرد و بعد گفت : تا آنجا که یادم هست ، دو دفعه

با اتومبیل جیب ویک دفعه هم باشتر .

- پس تا حالا سه دفعه به آنها جنس فروخته ئی ؟

- بله ، گمانم سه دفعه باشد .

- گفתי اسم آنها را نمیدانی ؟

- به اسم آنها احتیاجی نبود ، پولشان رامیخواستم .

گفتم : اگر راجع به آن سه نفر اطلاعات بیشتری در اختیار-

مان بگذاری ...

حرفم را قطع کرد و با خنده ساختگی گفت : بگذار بقیه اش را

من بگویم . میخواهی وعده بدهی که در مجازاتم تخفیف میدهند ،

ولی راجع به آن سه نفر چیزی نمیدانم .

«راوند» گفت ، به اعدام محکومت میکنند .

لبخند در مراسم تدفین

«کلات خان» با خونسردی گفت: تهدیدهای شما در من اثری ندارد به وعده‌های شما پلیس‌ها، نمیشود اطمینان کرد.

گفتم: من پلیس بین‌المللی هستم.

در حالیکه نگاهش به من بود گفت: دیگر بدتر.

پرسیدم: پس نمیخواهی با ما همکاری بکنی؟

به تندی گفت: نه، ترجیح میدهم که محکومم کنند. زندان یا اعدام برایم فرقی نمیکند.

گفتم: يك بار دیگر همدیگر را می‌بینیم. درست در موقعی که میخواهند اعدامت کنند. شاید آن موقع به سؤال جواب بدهی،

گفت: خیلی به خودت اطمینان داری.

— حتی به اعدام تو.

— مهم نیست.

به دو ماموری که دم در اتاق ایستاده بودند، گفتم که او را برگردانند بزندان.

وقتی ماموران او را از اتاق بیرون بردند، به «راوند» گفتم: بگو «زراک» را بیاورند.

«دروتی» پرسید: از کلات خان چیزی قهמידی یا نه؟

گفتم: نه آنطور که انتظار میرفت.

— با شکنجه بهتر میتوانستی او را به حرف بیاوری.

— چه فایده. ممکن بود يك مشت اطلاعات دروغ تحویل بدهد.

ضمناً خودت که بهتر میدانی، پلیس برای گرفتن اقرار، از شکنجه استفاده نمیکند.

«زراک» را به آنجا آوردند. حال درست و حسابی نداشت.

جای مَشتهای من در صورتش باقی بود. پرسید: از من چی میخواهید

پرسید؟

امیر عشیری

«راوند» اورا روی صندلی نشانده... گفتم : این را میدانی
که ترابه چندسال زندان محکوم میکنند؟
نگاهش را به من دوخت و گفت: بله، میدانم .
گفتم: تو برای کلات خان کار میکردی و از کارهای غیرقانونی
او باید خیلی چیزها بدانی.
گفت: هرچه بدانم، میگویم .
سیگاری آتش زدم، آنرا به دستش دادم و گفتم: آن سه نفری
که با اربابت معامله میکردند، میدانی اسمشان چیست؟
گفت: من چیزی نمیدانم فقط يك پادو بودم.
گفتم : پس نمیخواهی پرونده ترا از پرونده اربابت جدا
کنیم ؟
آهسته سرش را بلند کرد و گفت : به حرفهای شما نمیشود
اطمینان کرد .
جلورفتم. دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم: ولی «مسلم»
به حرفهای ما اعتماد کرد و هرچه میدانست ، در اختیارمان گذاشت.
تا چند روز دیگر آزادش میکنند.
- مسلم! ولی او يك بلد بود.
- خوب، فرض کنیم توهم يك بلد .
- اگر آزادم کنید، همکاران کلات خان مرا میکشند .
گفتم: ترابه يك جائی میفرستیم که نتوانند پیدات کنند .
گفت: ولی «مسلم» که چیزی نمیدانست، به شما بگوید .
گفتم: او مرا از مرك نجات داد. قبلا به من گفته بود که کلات
خان میخواهد مرا بکشد .
- پس او خیانت کرد ؟
- خیانت! نه، او جان خودش را نجات داد .

لبخند در مراسم تدفین

— اما من چیزی نمیدانم .
گفتم : این را میدانسی که به بیست سال زندان محکومت میکنند ؟
حیرت زده گفت : بیست سال ؟ !
— خوب ، اسم آن سه نفر چی بود ؟
— فقط اسم یکیشان را میدانم .
بعد در فکر فرو رفت ... سیکارمیان انگشتانش دود میکرد
و خاکستر آن نزدیک به افتادن بود .
«راوند» گفت : حرف بزن ، زراك .
او همانطور که سرش پائین بود آهسته گفت : اسم آن یکنفر
که همه کاره شان بود ، «کو آنك خه» بود .
پرسیدم : چه جور آدمی بود ؟
— نسبتاً جوان بود . و قد بلندی داشت .
— و چشمانش هم ریز بود .
— پس شما او را میشناسید ؟
— فقط دنبال اسمش میکشتم .
— بله ، صورتش هم گوشه تالو بود .
«راوند» پرسید : آنها چطور ی جنس را از «زیارت بابا راه دار»
خارج میکردند ؟
«زراك» سیکارش را که به آخر رسیده بود ، خاموش کرد و
و گفت : با اتومبیل جیب ، یا شتر ، کسی نمیتوانست سراز کارشان
در بیاورد . يك مرتبه یکی از اهالی آنجا آنها را تعقیب کرده بود ،
روز بعد جنازه او را در چهار کیلومتری «زیارت بابا راه دار» پیدا
کردند . گلوله به قلبش خورده بود .
پرسیدم : از «کو آنك خه» ، دیگر چه میدانی ؟

امیر عشیری

پس از چند لحظه تفکر گفت:
- همیشه بدستش دستکش بود.
- يك دست، یا هر دو دستش؟
- هر دو دستش .
- جنس دستکش از چی بود؟
- از چرم. درست یادم نیست چه رنگی بود .
«راوند» پرسید: هیچ موقع دست او را بدون دستکش ندیدی؟
«زراك» گفت: نه، حتی موقع پول دادن، دستکش را از دستش بیرون نمی آورد.
پرسیدم: آن دو نفر هم شکل «كو آنك خه» بودند ،
- بله قیافه هر سه شان بهم شبیه بود .
«راجع به دستکش های» «كو آنك خه» از ارباب ت چیزی نپرسیدی؟
گفت: کلات خان هم چیزی نمی دانست.
به ماموران گفتم که «زراك» را بزنند و بگردانند...
وقتی زراك را از اتاق بیرون بردند، «راوند» خندید و گفت:
بالاخره کوره راه را پیدا کردی .
گفتم: کوره راه دشوار و صعب العبوری است .
«دروتی» پرسید: زراك چی گفت ؟
مطالبی که «کلات خان» و «زراك» گفته بودند، بطور خلاصه
برای «دروتی» ترجمه کردم.
«دروتی» گفت: پیدا کردن كو آنك خه، بامشخصاتی که دارد ،
کار چندان آسانی نیست.
گفتم: این شخص را درسنگاپور، یا دربنادر فیلیپین باید
جستجو کرد، و به احتمال قوی دستهای او به يك نوع اگزما مبتلا بوده
که نمیتوانسته دستکش بدست نکند .

لبخند در مراسم تدفین

«راوند» گفت، با این حال، پیدا کردن او دشوار است و بدون تردید، «علیشیر» به او اطلاع داده که دیگر بسراغ «کلات خان» نرود، والا میشد او را در حوالی همین جا دستگیر کرد. سیکاری آتش زدم و گفتم: از کجا که «کوانک خه» و رفقایش، همین الان در زاهدان نباشند؟... تنظیم پرونده «کلات خان» و «زراک» تا نیمه شب وقت مارا گرفت. نوار بازجویی از آنها نیز به پرونده شان ضمیمه شد. چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که اداره پلیس را بقصد محل اقامتشان ترك گفتیم.

در حدود سه بعد از نیمه شب بود که از تهران پیامی به رمز و بعنوان «راوند» مخابره شد... مسعود در پیام خود که آنرا بوسیله تلکس مخابره کرده بود، از راوند خواسته بود که بمن اطلاع بدهد فوراً به تهران حرکت کنم. در پیام مزبور، به موضوع خاصی اشاره نشده بود، ولی حدس زده میشد که پیام مسعود باید ناشی از اطلاعات مهمی باشد که بدست او رسیده است. حدس دیگرم این بود که ممکن است از «فرانك بالرمن» یا «والنسی روت» که هر دو در باند بزرگ قاچاق مواد مخدر کار میکردند، خبرهایی رسیده باشد. همان شب از «دروتی» و «راوند» خدا حافظی کردم. قبل از حرکت به «راوند» گفتم که «مسلم» را فوراً آزاد کند. بعد بايك اتومبیل جیب اداره پلیس، زاهدان را بقصد کرمان ترك گفتم. سعی من این بود که به هواپیمائی که همانروز از کرمان به مقصد تهران پرواز میکرد، برسم...

موضوع پیام مسعود از این قرار بود که «والنسی روش»، اطلاعات مهمی را که بدست آورده بود، در «بارسلون» و بعنوان پلیس بین المللی که فقط شماره صندوق پستی آن در اختیار او گذاشته شده،

از نویسندۀ این کتاب

- | | |
|----------------------------------|-------------|
| ۱- سایه اسلحه | بها ۳۰ ریال |
| ۲- چکمه زرد | ۳۵ د |
| ۳- مرد بکه هرگز نبود | ۳۵ د |
| ۴- جاسوس چشم آبی | ۳۵ د |
| ۵- معبد عاج | ۳۰ د |
| ۶- اعدام يك جوان ایرانی در آلمان | ۳۰ د |
| ۷- نبرد در ظلمت | ۴۰ د |
| ۸- جای پای شیطان | ۳۰ د |
| ۹- قلعه مرگ (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۰- رد پای يك زن | ۳۰ د |
| ۱۱- قهرمان (۳ جلد) | ۹۰ د |
| ۱۲- کاروان مرگ (۳ جلد) | ۹۰ د |
| ۱۳- فرار بسوی هیچ (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۴- جاسوس دوباره میبرد (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۶- سحرگاه خونین | ۴۰ د |
| ۱۷- شبزنده داران (۳ جلد) | ۱۲۰ د |
| ۱۸- نفر چهارم (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۱۹- مردی از دوزخ (۲ جلد) | ۶۰ د |
| ۲۰- يك گلوله برای تو (۲ جلد) | ۷۰ د |
| ۲۱- نبرد جاسوسان | ۳۵ د |
| ۲۲- آنسوی خط زرد | ۳۵ د |
| ۲۳- آخرین طناب | ۳۰ د |
| ۲۴- خون و تصویر (۲ جلد) | ۷۰ د |
| ۲۵- در مرز وحشت (۵ جلد) | ۱۵۰ د |
| ۲۶- لبخند در مراسم تدفین | زیر چاپ |
| ۲۷- نسبه چرمی | ۰ |

